



برای ترویج فرهنگ کتابخوانی به ما بپیوندید

<https://telegram.me/caffetakroman>

نویسنده ی انجمن کافہ تک رمان



عشق تدریجی

بہ قلم : پریسا طاہری



عشق تدریجی

آرمان نگاهش رو از تلویزیون گرفت و گفت:

بچه برو بخواب، مگه فردا نباید بری؟؟

به تو چه ای نثارش کردم که گفت:

پرو شدیا!!!، برو بچه برو بخواب که معلومه گیج خوابی!

راست می گفت، سری تکون دادم و رفتم از پله ها بالا.

راستی خودم رو معرفی نکردم،

من یه دختر شاد و خوش سرزبونم به اسم آرام به معنی سکون و آرامش اما بر خلاف اسمم خیلییییی شرممم!!

یه داداش بزرگ تر از خودم دارم به اسم آرمان. هردوتامون با هم میترکونیم.

بابامون روی وضعیت تحصیلمون خیلی خیلی حساسه.

بخاطر همینم تو سن 15 سالگی با خانواده مون رفتیم فرانسه.

تا من کنکورم رو دادم و خواستم سال اول دانشگاهم رو تو دانشگاه فرانسه بگذرونم بخاطر کار بابام که شرکت

داره مجبور شدیم بر گردیم اما بابام قبول نکرد و گفت خودش بر

میگرده اما ما به زور راضیش کردیم باهش بیایم.

در اتاقم رو باز کردم و رفتم تو اتاق.

خب داشتم می گفتم، بخاطر اینم که چن سالیه از وطن دور بودیم از هیچ کدوم از دوستانمون خبر... نچ نچ نچ

نداریم. راستی من قراره برم دانشگاه اونم فردا، البته بعد یک هفته

طاقت فرسا!!.

روی تخت دراز کشیدم و چشمام رو بستم. و نمی دونستم چندتا اتفاق کوچک تو دانشگاه چه اتفاقاتی رو بیرون

دانشگاه برای من و اطرافیانم رقم می زنه...

دینگ، دینگ... دینگگگگگ، دیییییینگ.

ااه بازم که این آلام گوشه مزاحم.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان عشق تدریجی

اه، دیوونه شدمم. همون طور که تو خواب و بیداری بودم آلازم گوشه رو قطع کردم و با چشم نیمه باز به ساعت گوشیم نگاه کردم.

7 و 25 دقیقه صبح،

بیخیال سرم رو زیر پتو کردم که یک دفعه یاد روز اول این دانشگاه... افتادم و سریع از تخت دو نفره (خوشگلم) پایین اومدم و با یه حرکت سریع تو دستشویی رفتم و بعد از

آب زدن به دست و روم خودم رو تو آینه نگاه کردم. و یک دفعه زیر خنده زدم و خودمو مسخره کردم. قیافم در حد لالیگا مسخره شده بود. چشمای هزار رنگم که توش هزار تا

رنگ هست پف کرده بود و موهای خرمایی رنگم آشفته دورم ریخته شده بودو در کل سوووووژه بودم. سریع از دستشویی بیرون اومدم و موهام رو شونه کردم.

توی کمد چشم می چرخوندم و دنبال یه مانتو خوشگل بودم که هم تک باشه و دخترا باهام دوست بشن البته نه پسرا!!! چون منکه نمی تونم تو دانشگاه دوس نداشته باشم، میتونم؟ نه!

همین جوری کلافه دنبال مانتو بودم که یک دفعه چشمم افتاد به، عالی بود!!! مانتو صورتی مایل به گلبهی که آستین های سه ربع داشت و پایین آستین و یقه اش پارچه پلنگی کار شده بود و یه کم پایین تر از یقه اش دو تا گل بود که با زیپ درست می شد و در کل عالییی بود. بعد یک شلوار لی مشکی که تازه خریده بودم رو از کمدم در آوردم و مشغول پوشیدن شدم. بعد به سرعت شال گلبهیم که طرحدار بود رو سرم کردم که خیلی خوشگلم میکرد. با خودم گفتم:

اعتماد به سقف اوووف!

بعدشم یه آرایش ملیح و ملایم کردم که به تیپم بیاد و حراست دانشگاه بهم گیر نده. بعدش کیف مشکیم رو برداشتم و از پله های خونه دو طبقه مون که با پله های ماریچی بهم متصل بود پایین اومدم. خونه ما یه خونه خیلی بزرگه که طبقه پایینش حال و پذیرایی و آشپزخونه و دستشویی بود که توش انواع و اقسام وسایل دیده می شد. طبقه دومم توش فقط اتاق و خوبیش اینه که هر کدومشون حموم و دستشویی جداگونه داره.

حال ندارم بگم تو طبقه پایین چه چیز هایی هستش چون همه وسایلی که همه دارن و حتی بیش ترش هست. فقط بدیش اینه که وقتی از پله ها میای پایین اگه کسی تو آشپزخونه و پذیرایی باشه میبینتت.

مامان منو دید و گفت:

به به دختر گلم آرام خانوم بیا بشین مادر یه چیزی بخور.

به ساعتش نگاه کردم. 7 و 46 دقیقه بود به مامان جونم گفتم:

مرسی مامانی نمیخوام دیرم میشه. حالا تو دانشگاه یه چیزی می خورم.

و بدون اینکه به مامانم مهلت حرف زدن بدم سریع کفش هام رو پوشیدم و از خونه بیرون زدم.

چون خیلی وقته ایران نبودیم بابا بهم قول داده برام ماشین بگیره و من باید خودمو با تاکسی به دانشگاه برسونم.

وارد دانشگاه شدم که دیدم یک سری از دخترا واسه پسرا عشوه میان که من بهش میگم عشوه خرکی!! خخخ.

ماشالا... صد قلم آرایش داشتن. فکر کنم تا از حراست رد شدن دوباره خودشون رو آرایش کردند.

یک سری پسر هام بودند که با دوستاشون حرف می زدند و همدیگرو مسخره میکردند.

بعضی ها هم جلوی یه تابلوعه ایستاده و دنبال اسم خودشون و شماره کلاشون بودند. خلاصه هرکسی یه غلطی میکرد. بی توجه به اون ها راهم رو به سمت اون تابلو کج کردم.

تو طول راه سنگینی نگاه خیلی از پسرا رو روی خودم حس کردم ولی توجهی به اونا نکردم.

داشتم تابلوعه رو نگاه می کردم و با خودم مدام میگفتم:

آرام امیری... آرام امیری... آرام... آها اینم. اسمم رو دنبال کردم که رسیدم به... نههههه. شماره کلاس 371 بود.

اه به خشکی شانس. شماره های بد شانس من بودنن.

با اعصابی داغون به سمت بوفه دانشگاه رفتم و یک قهوه فرانسه با کیک تمام شکلاتی گرفتم. اما همراه شکر

چون من از چیزای تلخ متنفرم. ولی هر وقت قهوه میخورم آرام

می شدم و این عالی بود.

مشغول خوردن قهوه ام بودم که متوجه شدم یکی پیشم نشسته، زیر چشمی مشغول آنالیز کردنش شدم.

موهای قهوه ای مایل به خرمایی داشت و چشمش سبز بود. یه رژلب صورتی ام زده بود.

مانتو کرم و مقنعه و شلوار قهوه ای هم پوشیده بود و در کل ناز بود.

سرم رو بالا آوردم و دیدم که هنوزم که هنوزم زل زده به من ولی تا فهمید دارم نگاهش می کنم خودش رو جمع و جور کرد و سریع گفت: سلام. من بیتا ام دیدم تنها نشستی باخودم گفتم تو ام مثل اینکه تازه اومدی پس با خودم گفتم پیام بهت بگم اگه قبول کنی باهم دوست بشیم. از صداقتش کپ کردم ولی در کمال متانت گفتم:

امیدوارم این دوستی دوستی خوبی باشه و کنار هم شاد باشیم.

بعد ادامه دادم: کدوم کلاسی؟

اونم همین جور که ذوق زده بود گفت: 371.

من:

—وای چه خوب منم همون جا کلاس دارم.

و باهم سر کلاس رفتیم. اونجا با خیلی ها دوس شدم اما نه خیلی صمیمی چون بیش تر اون دخترا واسه پسرا خود نمایی میکردن. اما بیتا واقعا گلهمهههه.

10 دقیقه از شروع کلاس گذشته بود که صدای در، کلاس رو متوقف کرد...

با اجازه دبیر دختری با قیافه با نمک وارد شد. خیلی خیلی خوشگل نبود ولی بدم نبود. اگه آرایشش کمتر می شد خیلی بهتر بود. لنزم گذاشته بود.

اوه اوه ایییش.

یه ماتتو سفید با شال مشکی انداخته بود شلوارشم مشکی بود و کیف و کفششم متناسب با تیپش بود. از تیپش خوشم اومد اما من آدمی ام که اگه از کسی خوشم نیاد و هرکس دیر به

کلاس برسه مسخره اش می کنم، اومدم تیکه ام رو بندازم که صدای نازکش ساکت کرد:

بیخشید استاد...

و تا اومد دلیلش رو بگه استاد گفت:

خانوم رعنا همتی مگه من نگفتم نباید تاخیر داشته باشید؟ گفتم از این ترم به بعد سروقت بیاید.

پس اسمش رعنا بود. خخخخخخ همتی.

رعنا چیزی نمی گفت که من تیکه ام رو پروندم:

والای والای استاد متوجه شدین بخاطر خانوم همتی وقت کلاسمون گرفته شد؟ خانوم برنامه ریزی کنید!

همه بچه ها فهمیدند که دارم دختره رو اسگل می کنم که زیر خنده زدند.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان عشق تدریجی

استاد باصدای بلندی گفت: ساکت بعد ادامه داد: خانوم امیری راست میگن برنامه ریزی کنید خانوم. حالا عیبی نداره بفرمایید بشینید.

همتی ام چشمی گفت و رفت روی تنها جای خالی کلاس که اونم پشت من بود نشست، قبلشم به من چشم غره رفت. بیتا زد زیر خنده و گفت:

والله ای آرام تو محشری بر خلاف اسمت اصلا آروم نیستی والله ای خدا قیافش عالییییی بود. و زد زیر خنده. منم خندیدمو گفتم:

ما اینیم دیگهههههه.

تازه رعنا پشت ما نشسته بود و حرفای مارو می شنید و حرص میخورد منم بهش میخندیدم.

بعد از اینکه کلاس تموم شد رعنا اومد پیشم و برو بر نگاهم کرد. اعصابم از این نگاه کردنش بهم ریخت. رو کردم بهش و گفتم:

هان؟ چیه؟ خوشگل ندیدی؟

پوزخندی زد و گفت:

زشت ندیدم.

من با عصبانیت گفتم:

هووووی، حرف دهنتمو بفهم بچه ننه، حالا اگه کاری داشتی زود تر زرت رو بزن کار دارم.

خودم رو سرزنش کردم، باز عصبانی شدم و نفهمیدم بد حرف زدم، ولی با خودم گفتم: حقشه!

یک لحظه خیط شد ولی بعدش با لحن پرویی گفت: به تو ربطی داشت چرا دیر اومدم؟

من:

نه.

رعنا اخم کرد و گفت:

پس چرا زر زدی؟

من:؟! وقت کلاس با ارزشم رو گرفتی توقع داری چیزی نگم؟

با این حرفم بیش تر دانش جوها زیر خنده زدن و خانوم همتی (خنخ) هم عصبی شد و بلند گفت:
خفههههه.

با این حرف همه ساکت شدند و من برای اینکه بیش تر حرصش بدم زدم زیر خنده.

صدای نکره شو شنیدم که گفت:

چرا میخندی؟

با خنده گفتم:

چون حرص میخوری.

و به خندیدنم ادامه دادم. و اونم با حرص نگاهم می کرد و من بی توجه به اون بیرون رفتم.

راننده بابام اومده بود دنبالم و منو به خونه برد.

به خونه که رسیدم، سراغ آرمان رو از مامی جونم گرفتم که گفت:

رفته شرکت بابات، قراره دیگه اونجا کار کنه.

از این خبر خیلییی خوشحال شدم. و تصمیم گرفتم که وقتی آرمان اومد قضیه رو بهش بگم و شاد شیم!

به سمت اتاقم رفتم که یک دفعه یکی از خدمتکارا رو دیدم. اومد طرفم و گفت:

بخشید خانوم...

خیلی از لحن حرف زدنش خوشم میاد پس منم مثل اون گفتم: بفرمایید.

خدمتکار یه خانومی زنگ زدن گفتن که باهاشون تماس بگیرین.

من با قیافه سوالی گفتم:

نگفت کیه؟

خدمتکار با تواضع گفت:

چرا بیتا خانوم.

عادتشه هر کس رو می خواد بگه یه خانوم می چسبونه تنگش.

یادمه یه بار گفت: آئینا خانوم زنگ زده بود.

منم با عصبانیت گفتم:

به اون نگو خانوم بگو خره.

دفعه بعدش که آئینا زنگ زد گفت: ببخشید خانوم آئینا خره زنگ زده بود.

منم زدم زیر خنده، اون روز چون از دست دوستم عصبانی بودم بهش گفتم خره!

یهو یادم افتاد که خدمتکاره پیشمه پس سریع گفتم: باشه مرسی.

رفتم تو اتاق و بعد از عوض کردن لباسم با یه بلوز آستین کوتاه صورتی و شلوار مشکی نایک روی تخت دراز

کشیدم که خوابم برد....

نمیدونم چقدر وقت خوابیده بودم که حس کردم یکی بالاسرمه و داره موهامو ناز میکنه.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان عشق تدریجی

به حرفاش گوش دادم که می گفت:

قربون آبجی گلم بشم که اگه شوهر کنه من چی کار کنم؟

خیلی سریع چشمام رو باز کردم که صاف نشست و من گفتم:

خخخخ هرروز خونم پلاس باش.

فهمید حرفاش رو فهمیدم که گفت:

شوهر بدبختت چه گناهی کرده؟

منم با کمال پرویی گفتم: به دلیل اینکه یک من زنشم و دو تو برادر زنتی.

یه بچه پرو به من گفت که من زیر خنده زدم و آرمان دست هاش رو بالا برد و گفت: خدایا مریضای اسلامو

شفا بده....

خلاصه یک ساعت و نیم دوساعتی چرت و پرت گفتیم و منم قضیه رعنا همتی رو بهش گفتم که قهقهه

میزد. بعد دو ساعت چرت و پرت گویی گوشی آرمان زنگ خورد و از

خونه بیرون رفت.

منم پاشدم کارهای دانشگاهم رو بکنم که یهو یادم افتاد...

والله ای به بیتا زنگ نزدم، سریع رو تخت شیرجه زدم و تلفن رو برداشتم.

بیتا:

الو؟

من سلام بیتا جون خوبی؟

و قبل از اینکه جواب بده گفتم: ببخشیدددددد یادم رفت بهت زنگ بزنم.

بیتا با حرص:

زحمت کشیدی خانوووم از کی منتظرتم.

منالله، ببخشید دیگهههههه.

بیتا:

عب نداره بچه، حالا خوبی؟

من با لحنی بچگانه گفتم:

اوهوم، راستی مامان بیتا کارم داشتی زنگیدی؟

فیلمه رو ببینم و شاد شم. وقتی ام کلاس تموم شد یه ایش گفت و رفت بیرون.
والله ای از پشت مانتوش دیدنییی بود! ولی خیلی از این کاراش بدم میاد!
بیتا اومد پیشم نشست و گفت:

والله ای آرااااام نمیدونی چه صحنه ای رو از دست دادی، عالییی بود! فقط دلم میخواد بدونم کار کیه.
که یک دفعه من خندیدم و گفتم:

کار این بنده حقیره.
و همین طور که متعجب بود گفتم:
تازه! فیلمشم دارم!! که یهو بیتام باهام خندید کل کلاس داشتن نگاهمون میکردند و میخواستند بدونن قضیه
چیه که بیتا گوشیم رو برداشت و به پروژکتور وصل و فیلم رو پلی
کرد...

همه بچه ها متعجب شدن و یهو باهم بوووووم!!

همه بچه ها میخندیدن و میگفتند:

آرام تو محشریییی.

منم یه مخلصیم بهشون می گفتم!

بعد کلی خنده یه دفعه بیتا گفت:

توروخدا ببخشید بخدا این شاهین دلنشین اومد سر جات نشست و هرچی ام گفتم میای گفت:
نه نمیاد منم اومدم جوابشو بدم که استاد اومد.

من با بی خیالی گفتم:

بیخیال بیتی جونم.

بیتا با شادی:

آرام خیلی گلییی.

منمرسی عسیسمیییی.

بیتا تو بیشتر.

که شاهین دلنشین گفت:

کم قربون صدقه هم برین تموم شدید.

منم با کمال پرویی گفتم:

اختصاصی کافه تک رمان

رمان عشق تدریجی

ااه اصن به من چه میخواد داداش داشته باشه میخواد نداشته باشه اصن منو سننه تو رو سننه اصلا به ما چه !!!

اا،نشد دیگه خودت گفتی!
نکنه واقعا میخوای بندازیمت بهشالا.

بمیرییی

آریشوهرت بمیره خنخنخ

که صدای مامان که واسه شام صدامون می کرد مانع از ادامه کل کلمون شد دوتامون یه باشه گفتیم و دوتایی از پله ها

پایین اومدیم که تا بابا رو دیدم دویدم و پریدم بغلش.

سلاااا بابا جونیی.

باباسلام عشق بابا خوبی؟ درسات خوبه؟

من با لوسی گفتم:

اوهوووم.

بابامم یه خداروشکر گفت و شروع کرد به غذا خوردن.

خلاصه یه هفته از بیخیال شدن از تعقیب رعی دست برداشته بودیم و منم تو درسم موفققق. فقط گاهی اوقات از دست همتی حرص می خوردم.

روز هشتم دقیقا 1 هفته از بیخیال شدن تعقیب رعنا .ساعت 3 بود که داشتم از دانشگاه بیرون میومدم که با دیدن یه صحنه متوقف شدم و نمی دونستم که اون دیدار اتفاق های زیادی رو برام رقم میزنه...

رامان"

آخیش یک کم خوابیدم چه قدر سفرم طولانی شد خیلی خسته شدم.

بعد از یه دوش 10 دقیقه ای، موهام رو خشک

کردم وتوی آشپزخونه رفتم و رو به مامان عزیزم گفتم:

مامان چون دوباره سلام.

مامانسلام پسر گلم عافیت باشه .

اختصاصی کافه تک رمان

منمرسی. مامان دختری کی تعطیل میشه؟

مامان:

اوهو انگار خواهر خودش نیست.

من:

خخخ حالا.

مامان 40 دقیقه دیگه، در ضمن به بچم نگفتم اومدی.

. عالی. هم میرم دنبالش هم سورپرایز میشه.

مامان:

باشه ولی اول یه چیزی بخور . منم یه باشه گفتم.

چون ده دقیقه دیگه کلاس آبجی کوچیکه ام تموم میشه حاضر شدم و دمه دانشگاهش رفتم.

از ماشین پیاده شدم و به در ورودی کلاس زل زدم که دیدم همه دارن بیرون میان. تو این مدت کوتاه سنگینی

نگاه خیلی از دخترا رو روی خودم حس کردم اما توجهی نکردم

بالاخره من رامانماااا. خوشتیپ ترین نوه حاجی بعله.

یه دفعه آبجی کوچولوم رو دیدم که برعکس من که یه پیراهن جذب آبی تنم بود تیپ قرمز زده بود یک دفعه

یاد شمر افتادم. خندم رو قورت دادم.

به رعنا نگاه کردم که یک دفعه با من چشم تو چشم شد و همین طور که تعجب کرده بود با صدای بلند و غیر

عادی و صد البته ناخواسته گفت:رامااااااا. خندیدم و گفتم:جانم(چون

بالاخره همش که نمیشه مغرور بود میشه؟) با سرعت خودش رو تو بغلم انداخت و گفت:سلام داداشی منم

بهش گفتم:

سلام رعنا جونم دلم برات تنگ شده بود.

رعنامم و داشت هق هق میکرد.

آرام"

همین طور که پشت رعنا می رفتم که با دیدن یک صحنه متوقف شدم. ..

رعنا بلند گفت رامان و یه صدای مردونه جوابشو داد و گفت:

جانم.

داداش باختممم چی میخوای؟

آرمان آره؟

آره

خوشگله؟ من آره خیلی حالا بگو چی میخوای؟

داداشی باشه پس، فردا بهت میگم

خنخ باشه دیوونه. !!!؟ سلام به اهل خونه .

بابا:

سلام گل بابا که وقتی با داداشش حرف میزنه مارو یادش میره. مامانم تاییدش کرد منم با حرص گفتم:!!!
که باعث شد همه خندشون بگیره. منم مثلا قهر کردم و رفتم تو اتاقم. (البته همه میدونستن الکیه)!!!

رامان"

رعنا چند دقیقه بغلم بود. ای بابا آبرو واسمون نمود هرچی ام بهش میگفتم اثر نداشت. همین جور داشتم شرو
ور می گفتم که...

یه دختر جذاب رو دیدم ((البته اینو بگما من خیلی خاطر خواه دارم اما هیچ حسی نسبت به دخترا ندارم. ولی این
دختره یه جوریه! جالب اینه که زوم کرده به پایین. اصلا ولش
بیخی). همون موقع بود که رعنا خالی شدش. آب دماغشو کشید بالا و با کمک من سوار شد و من به طرف
خونه به راه افتادم...

رعنا"

وای باورم نمیشه، خودشه... رامان! داداشم!!

اون که گفته بود یک هفته دیگه میاد. پس اینجا چی کار می کرد؟ همین طور گریه می کردم و این حرفارو با
خودم می گفتم که یهو چشمم به آرام افتاد (چه عجب بهش فحش
ندادم!!!) سرش پایین بود. وای فقط... فقط اگه به داداش من چشم داشته باشه... میکشمششش.
یه دو دقیقه بعد خالی شدم و با کمک رامان سوار ماشین خوشگلش شدم. با غرغر گفتم:
چرا خبر ندادی؟ رامی(رامان جونى داداشه خودمه دوس دارم اینجورى بگم!!!!)
مثلا میخواستم خواهر کوچیکم سورپرایز بشه.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان عشق تدریجی

من از این کارات متنفرمممم.

رامیابا غلط کردم. و تا اومدم دوباره یه چیزی بگم با عصبانیت گفت:

رسیدیم بیا پایین منم گوش ک

ردم و تو خونه رفتی.

مامانم مثل همیشه قربون پسره یکی یدونش می شد و هی قربون صدقش می رفت. رمانم اعصابش خورد شد

به بهونه لباس عوض کردن و خواب بدون اینکه ناهار بخوره رفت

تو اتاقش منم بعد ناهار رفتم تو اتاقش تا از دلش در بیارم.

در اتاقش رو آرام کردم و دیدم به پشت تختش تکیه داده و سرش تو گوشیشه. من که مطمئنم تو تلس!!!

رامان بهم نگاه کرد و منتظر بود بگم چی کارش دارم منم کاملا رفتم

تو اتاق و روی صندلی میز کامپیوترش نشستیم و گفتم: داداشیییی.

رامی جانم.

منو میبخشی؟ رامی چرا که نه!

عاشقتممممم. رامی واقعا که.

من با تعجب گفتم:

رامان؟ خوبی؟ برای چی؟

رامی تو باید قربون شوهرت بشی و زد زیر خنده.

منم یه ایش گفتم و گفتم: جدی بخشیدی منو؟

رامی آره دختر جون برو بزار کپه مرگم رو بزارم منم سریع بوسش کردم و از اتاقش بیرون زدم.

آرام"

موقع شام بود که با صدای سلیمه (خدمتکارمون) از اتاق بیرون اومدم. تو فکر بودم البته نه تو فکره اون پسره!

تو فکر اینکه شرطی رو گذاشتم که خودم نمیدونم چیه چون از این

آرمان هیچی بعید نیییس. یهو میگه سس بمال رو صورتت لیسش بزن، ایییی چقدر بدم میادددد.

رسیدم سر میز و به آرمان گفتم:

آرمان"

چند دقیقه بعد از اینکه من اومدم پایین و مشغول سالاد خوردن شدم، آرام رو دیدم که از پله ها پایین اومد و بغل دستم نشست.

یه تیشرت آبی آسمونی و شلوار جذب مشکی تنش بود. یه دفعه دیدم برگشت طرفم و گفت:
بین آرمان حالا که دارم باخودم فک میکنم می بینم حوصله این جنگولک بازی ها رو ندارم که بهم بگی چی میخوای. یا همین امشب میگی یا کنسل میشه هاااا.
منم گفتم:

باشه بابا باشه هار نشو هار نشووو!

قبل از اینکه جوابم رو بده مامان و بابا باهم و با عصبانیت گفتند: آرمانااا!
یعنی این آرمانشون از صد تا فحش بدتر بود! والا!
آرامم ابروهای هشتی شو بالا انداخت و ریز می خندید.
باشه دیگه آرام خانوم بعدش حالیت میکنم!

آرام"

_آبجی بعد شام بیا اتاقم!

منم بدون اینکه چیزی در جواب آرمان بگم سرم رو تکون دادم که حرصش گرفت! از جاش بلند شد و تو اتاقش رفت و البته منتظر من! منم که ریلکسس...
با کمک مامان میز رو جمع کردم و در اتاق آرمی رو زدم که گفت:
گمشو بیا تو دیگه حالا واسه من با ادب شده!
در رو محکم باز کردم که تو دیوار خورد و همزمان داد آرمان در اومد که گفت:
هووووو!

منم خیلی ریلکس گفتم: تو کلات!

آرمان با حرص:

آرام کاری نکن که مجبور بشی خودت رو بکشیااا.

اوه این مشکوکه بهتر بیخیال بشم. بی توجه به حرفش گفتم:

خب چی میخوای؟

که گفت:

اختصاصی کافه تک رمان

رمان عشق تدریجی

بین آرام خودت من رو می شناسی میتونم یه کارایی رو بهت بگم که به غلط کردن بیوفتی اما...

پرسشی گفتم: اما چی؟

همین طور که روی صندلی چرخدارش می چرخید و اینستاش رو چک می کرد و البته با من می حرفید گفت:
پس فردا وسط کلاست خودم میام دمه کلاست.

ترسیده گفتم:

آ...آ...رمان می..خو..ای چی ک..ار کنی؟

آرمان خندید و گفت: اوه چت شد تو نترس بابا .

میام دنبالت دمه کلاست و البته وسط کلاست میریم واسم از مغازه دوستم بهترین و گرون ترین عطرش رو میگیری.

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: باشه ولی چرا فردا نریم؟

آرمان سرش رو از توی گوشیش بالا آورد و گفت:

صاحبش عطر های جدیدش رو که تازه از اون ور آورده میخواد بچینه.

منم یه آهان گفتم و ادامه دادم:

باشه پس من میرم. اونم به تکون دادن سر اکتفا کرد منم به این فکر کردم که فردا قراره با بیتی برم بیرون.

و انقدر با بیتا بهم پی ام دادیم که خوابم برد...

من با حرص:

||||| ااه کیه کرم میریزه ||| نکن دیگه...

غر غر هام ادامه داشت که یهو صدای خنده یک پسر و دختر رو شنیدم. با بدبختی چشمام رو خواستم باز کنم

که نشد. بیخیال صدا ها خواستم اون وری بخوابم که یهو فررررت.

جیغ کشیدم و گفتم:

||||| ای یخ زدممممممم!!

چشمام که تا ته باز شده بود رو این ور و اون ور چرخوندم که با چهره خندون آرمان و بیتا مواجه شدم. با

عصبانیت بهشون نگاه کردم و بعدم یک نگاه به لباسم کردم و یهو منفجر

شدم:

میکشمتووووووووووووووووووووون!

بیتا و آرمان هم گوشاشون رو گرفته بودن و می دویدن و منم دنبالشون که...

چون پام لیز بود، با کله رفتم تو زمین و جیغم رفت هو!!!.

: آیــــی!

بیتا با دیدن من زیر خنده زد و پشت بندش آرمانم همین غلط رو کرد... ایش!

از پله ها او مدن بالا و کمکم کردن تو اتاق برم. بعد آرمان رفت آب قند واسم بیاره که حالم بد نشه.

به بیتا گفتم: خیلی بی شعوری سنده خانومممممم اههههه د...ث.

بیتا سرش تو گوشیش بود، کلش رو بالا آورد و گفت:

هرهره فعالا اون داداش اسگلت د...ته تازه سنده ام هست! بعدم یکم فکر کرد تا یه چیز دیگه ام بار داداش

بدبخت من کنه که...

با چشم و ابرو به بیتا اشاره می کردم. اینم که آی کیوش ضعیف! نگاهم کرد و گفت:

چرا خودتو مثل داداشت شکل خر میکنی؟ خب بنال دیگه! باز به پشتش اشاره کردم که با مسخرگی گفت:

اوخ اوخ تو چه قدر با مزه ای الان مثلا آرمان شتره پشت منه. هارهارهار و با مسخرگی برگشت عقب که...

آب میوه ای که داشت کوفت می کرد پرید تو گلوش و با چشم های گشاد شده به آرمان نگاه میکرد و هی

سرفه میکرد. بعدم از خجالت قرمز شد که منو آرمان زیر خنده زدیم.

بدبخت آب شد، ولی حقشهمهههه! می خواست پشت داداش جونیم چیزی نگه! والا.

آرمانم واسه اینکه بیتا بیش تر از این آب نشه آب قند رو داد به من و گفت:

خب آجی گلم اینجانب آقای آرمان اسگل، د...ته، سنده، خره شتر با شما خداحافظی میکنم و زد زیر خنده و

گفت:

خدافظ همگی و از اتاق بیرون رفت.

یهو دیدم بیتا داره گریه میکنه.

دلداری دهنده گفتم:

بیتی جونم چی شده عسیسمممم؟

بیتا آرامممم.

منجونم.

بیتا:

آبروووووووم.

خندیدم و گفتم:

اختصاصی کافه تک رمان

رمان عشق تدریجی

آرمان شوخی میکنه اصلا بهش بر نمیخوره حالا آجی گریه نکن یه چند دقیقه صبر کن لباس بپوشم. اونم با بغض سرش رو تکون داد، منم رفتم سمت کمدم و یک مانتو مشکی کوتاه با شال و شلوار سفید پوشیدم. کفش عروسکیم رو پام و کیف دستیم رو برداشتم و موبایل خوجلم رو با پول و...رو هم برداشتم خیلی سریع رفتم جلوی آینه و ریمل و خط چشم و رژ زدم. چون کافی بود و به اندازه کافی

جذابم میکرد.

بیتام ست مشکی زده بود، به طرفش رفتم و گفتم:

بزن برییبیم.

و سوار 206 اش شدیم و رفتیم، آب و آتش و... چه آتیشا که نسوزوندیممم!!!

داشتیم توی آب و آتش راه می رفتیم که من یهو کلاه کپم رو از توی کیفم برداشتم و گذاشتم سرم. اینجام که ماشا... سر صبحی شلوووووغه. بیتا با دیدنم سوتی زد و گفت: معلومه صبحونه رو زدی به بدن شارژ شدیا!!!! من:

بعلههههه چرا که نه؟؟؟

همین جوری داشتم می حرفیدم که پسره از بغلم رد شد و گفت:

شماره میدی؟؟؟

من و بیتام یه چشمک بهم زدیم و من با ناز گفتم: اوووووم نیدونم ولش.

یارو!!!! ناز نکن دیگه عشقممم.

هوق!!!!!!!!!!!! یلی گفتم:

خب یادداشت کن.

پسره:

خب خب بگوووو.

من 0912

پسره خب

اختصاصی کافه تک رمان

نمیدممممم!

منم مثل خودش گفتم: میگم بدههههههه! که ابرو هاش رو بالا انداخت و گفت: نچ نچ! عصبانیم کرده بود که داد زد به درک و رفتم پیش بیتا و هر چی ام پسره صدام زد که بیا بگیرش نرفتم و گفتم: واسه خودت!
خیلی اعصابم... بود که به بیتا گفتم:
بریم خونه.

او هو این چه مظلوم شده!!!! مشکو کههههههه.

هرچی به بیتی گفتم بریم تو نیومد منم رفتم تو و بعد از برداشتن چیپس و پفک رفتم تو اتاقم و نشستم پای لپ تاپ و اول یه پسره رو اسکل کردم و بعدشم نشستم یک فیلم کره ای توپیپ دیدم و خوابم برد...

اذیت کردن مردم"

ehsan_ سلام

mina(خودمما!!!) _aleyk

ehsan_ میشه فارسی بحرفی؟

mina_ بلد نیستی؟

ehsan_ ایرادی داره؟

mina_ نههههههه

mina_ میدونی...

ehsan_ چیو؟

mina_ khar divooneoskooooool

ehsan_ این چیه؟

mina_ دوستت دارم انگلیسی

ehsan_ مرسی عزیزززم. عکستو میدی؟

و منم عکس یه دختره تو دبیرستانم که پر از ریش و سیبیل بود رو دادم.

ehsan_ بای

mina_ چرا!!!!!!

اختصاصی کافه تک رمان

رمان عشق تدریجی

کلی کار طاقت فرسا آخرش اون قدر خسته بودم که تا رسیدم خونه پریدم روی تخت و بالانسبت گرفتم، کپیدمممم تا فردا صبح برم و مغازم رو باز کنم...

رعنا:

رامااااا اه بیدار شو دیگههههه.

با شنیدن صدای رعنا غریدم:

هااااا؟

رعنا:

مگه نمیخواهی بری مغازه؟

درجا خواب از سرم پرید ولی به رعنا گفتم: پس چرا تو نرفتی دانشگاه؟

این ساعت کلاس ندارم ولی باید کم کم حاضر شم.

میرسونمت.

تو برو سر کارت الانم دیرت شد.

و بدون اینکه چیزی بگه بیرون رفت....

منم یه تیپ توپ زدم (البته بعد حموم) و رفتم مغازه که...

آرام"

اه چه کلاس مسخره ایه شانس رعنا ... رو ببینااا !!

بعد از اینکه با بیستی رفتیم بوفه، داشت کلاس شروع می شد که دویدیم و توی کلاس رفتیم!!!

نیم ساعت از شروع کلاس گذشته بود که صدای در کلاس اومد و بعدش یهو آرمان رو دیدم دمه کلاسه!!!

چند تا سرفه محکم کردم و تا بهتر شدم آرمان یه لقمه رو به ظفری (استادمون) داد و گفت:

مادرم گفتن پیام این لقمه رو بدم به ابجی کوچولوم و برم و به من لبخند ژکوند زد!!!

کل کلاس مرده بودن از خنده حتی ظفری ام خندش گرفته بود که از آرمان پرسید:

خب این ابجی کوچولو شما کدومه؟

آرمانم گفت:

شما یه لوس سه نقطه به اسم آرام بیش تر دارین؟

کلاس ترکیده بود منم داشتم می مردم. با حرص گفتم:

اختصاصی کافه تک رمان

رمان عشق تدریجی

سرم رو بیش تر از حد توی دفتر و دستک ام کردم که صدای در مجبورم کرد سرم رو بلند کنم. که...
...این هم...ون... دخ... .. ترست دمه دانشگاه!!

همین جوری روی قیافش مونده بودم، اونم مثل من! یهو آرمان صدام زد:
بهمههههه آق رامن گل! خوفی؟

آرمان چقدر گفتم اینجوری نحررررررر!

اینو اون دختره گفت که آرمان گفت:

دههمههههه مگه هرچی کلمس رو شما دخترای جیغ جیغو بگین؟

دختره اومد جوابش رو بده که آرمان دوباره گفت:

آبجی خلم هار نشو بیخیال دیگه گاز نگیر مارو بین ابرومون رفت.

والله ای...ن آب... جی دوست صمیمیمه! نههمههههه.

یهو دختره یاد من افتاد و هینی کشید و قرمز شد! منو آرمانم زدیم زیر خنده.

من:

آرمان معرفی کن دیگه!

آرمان:

الله مگه نگفتم؟ این دخمل زشت عخش داداششه! آرام خانوم شیطون خاندان ما هستن!

بعد به اون دختره که فهمیدم اسمش آرامه گفت:

اینم رامن جونه داداش گل من!!!

من خوشبختم!

آرام همچنین.

بعد گفتم:

آقا آرمان چی شده تشریف آوردین اینجا؟

آرمان:

آهان یادم انداختیییی!

منو آرام یه...

آرام"

زیر لب فقط دعا می خوردم که قضیه رو نگه. وای اگه بگه آبروم... نههههههه! به فنا میره. هی میگفتم:
خدا جونى خدا جونممممم میشه آرمان قضیه رو نگه اگه بگه... وای نههههههه!
قول میدم قول قول باشه؟؟؟ قول میدم بیتا رو اذیت نکنم خوبه؟؟؟؟
که....

آرمان در جواب رمان گفت:

'منو آرام یه شرط بستیم که..

بعد ابروهاش رو بالا انداخت که سخته کردم و دوباره گفت:

که به دانشگاهش ربط داره، دلہ نیومد اذیتش کنم پس گفتم عطر میخوام وگرنه منو که میشناسی؟
رمان:

بلهههههه کیه که نشناختت! جنم از دستت فرار یه تو فقط یه الاغ چلاغی کوچولووو که کارت فقط بیشور بودنه!
یهو کنترلم رو از دست دادم و زدم زیر خنده.

حالا کی نخند... یارو معلومه خیلی پاپس ایول بابا خوبم بلده این آرمان رو بشونه سر جاش!
همین طوری می خندیدم و به آرمان میگفتم:

خوردی؟ نوش جوننتتتت. گوش بشه به تنت !! راستی با آب بخور بره پایین و همین جور داشتم چرت و پرت
میگفتم که یهو صدای خنده پسره رفت بالا! منکه نشسته بودم روی
زمین و می خندیدم اونم قهقهههههه میزد.

صدای آرمان اومد که گفت:

هر هر هر رو آب بخندین. اوخ اوخ اوخ بامزه ها ایششششششششش و ما بدتر خندیدیم حتی خود آرمانم بعدش
باهامون میخندید. سریع خودم رو جمع و جور کردم و بعد از دادن
مشخصات عطری که میخوایم بالاخره عطر مورد نظرمون رو پیدا کردیم.
منخب آقا رمان من چقدر تقدیم کنم؟ (اوهو حالا من چه رسمی شدماااا)
رمان:

نه آرام خانوم مهمون ما باشید هرچی باشه آرمان داداشمه هاااا!

یهو رفتم پشت وبتیرینش و قیمت عطرو دیدم و بی توجه به قیافه مبهوت رمان گفتم:

روز خوش اقااا!

آرمانم خندید و گفت:

اختصاصی کافه تک رمان

رمان عشق تدریجی

خیلییی یه دندس دیگه!

و ادامه داد : خداحافظ.

رامانم گفت: خداحافظ سلامت. و ما از مغازه زدیم بیرون و آرمان من رو به دانشگاه رسوند و خودش رفت سر کارش پیش بابا!

رفتم توی دانشگاه و داشتم با بچه های کلاس می حرفیدیم. و مجبور شدم بگم چی شد اما جوری سانسورش کردم که خر نهج نهج نمیفهمید چه برسه به این الاغها!!!

فقط قیافه رعنا یه جوری بود معلوم بود خیلی گریه کرده. از بیتا پرسیدم که گفت:

نمیدونم والا تا کلاس ظفری تموم شد دوید از کلاس بیرون و زد زیر گریه دوستاشم میگفتن چته می گفت هیچی. یه آهان گفتم و با بیتا سوار ماشینش شدیم و رفتیم خونه منم مثل

یه دخیل خووووب تشکر کردم (به، خدا قول داده بودم دیگهه!) اونم یه اوهو گفت و رفت خونشون.

گشتم نبود پس بعد از عوض کردن لباسم با یه تاپ و شلوارک صورتی در حالی که به رعنا فکر می کردم خوابم برد....

رعنا"

بغضم داشت شکسته میشد و من هم جلوش رو می گرفتم و مدام به خودم میگفتم:

رعنا دیوونه عیب نداره، چرا ناراحتی؟

اما نمی تونستم، تا کلاس ظفری تموم شد با گریه کلاس رو ترک کردم. نمی دونستم چه مرگمه شاید داداشم رو با داداش آرام مقایسه می کردم، از اینکه واسه خواهرش چقدر

دیوونه بازی درمیاره چقدر دوستش داره اما ته محبت داداشم نسبت به من اینه که وقتی از سفر برمی گرده بیاد دنبالم همین هه!

مهناز و سانیا مدام صدام میکردن و می گفتند:

رعنا!!! دختر چرا گریه میکنی؟ بگو دیگههههه!

منم مرتب می گفتم:

هیچی.

یک ذره که خالی شدم رفتم صورتم رو آب زدم، ولی معلوم بود حسابی گریه کردم. تا اومدم توی کلاس، دیدم آرام اومده و بعد کلاس با بیتا به خونه رفت.

منم درحالی که خیلی اعصابم... بود راه خونه رو در پیش گرفتم. تا به خونه رسیدم دیدم که رامانم خونس و مثل اینکه تازه اومده، بابا خونه نبود و واسه ناهار نمی اومد. مامانم توی آشپزخونه بود و به حرفای رامان که روی این نشستته بود گوش میداد. فقط گفتم:

سلام مامان. و بی توجه به رامان رفتم سمت اتاقم که رامان داد زد:
به نظرم یه داداش بزرگ ترم داریاا.
منم بی تفاوت گفتم:

داشته باشم چی کارش کنم؟
اومد سمتم و توی چشمام نگاه کرد و گفت: رعنا؟
سرم رو انداختم پایین و گفتم: بله؟
رامان چی شده؟؟ گریه کردی؟
با یک لحن سرد گفتم:

نه چیزی نشده، چرا گریه؟ در ضمن خستم ناهارم نمیخوام حس میکنم الان خیلی مزاحمم شدی و در اتاق رو به روش بستم.

و گریه رو از سر گرفتم...
دو روز بود که مثل سگ شده بودم و رامانم آدم حساب نمی کردم، کلاسمم تا شده بود نرفته بودم که مامانم اومد تو اتاق و گفت: رعنا؟
من:

هوم؟
مامان میشه حرف بزنیم؟
چون میدونستم صحبتش درباره چیه گفتم:
الان نه کار دارم.

ولی مامانم با عصبانیت گفت: میگم الان!!
با حرص گفتم:

خب باشه بله؟

مامان:

چته تو؟ چرا با رمان اینجوری حرف میزنی؟ مثل سگ پاچه میگیری؟ کلاس نمیری؟ بگو چته!
با جیغ گفتم:

هیچی هیچییی هیچیی میخوام کارام رو بکنم مزاحمم نشووو.

مامانم که اعصابش خورد شده بود با عصبانیت یه بدرک گفت و بعد از خوردن قرص رفت و خوابید.
چند ساعت بعد از همون روزی که این اتفاق افتاد من سرم توی لپ تاپ بود که یهو در با صدای بدی باز شد
و....

رمان"

این رعنا چشه؟ چرا اینجوری میکنه؟ دختره پاک زده به سرش! هر چی ام ازش می پرسیم یه جواب درست و
حسابی نمیده فقط میگه هیچی. شیطونه میگه بزنم تو دهنش تا آدم
شه دختره خیره سر!

دوروز بعد از اینکه رعنا سرد باهام برخورد کرده میگذره، از سرکار اومدم و یه راست رفتم پیش مامان و گفتم:
سلام، مامان؟

مامان همین طور که دستش رو سرش بود گفت:

سلام پسرم جانم کارم داشتی؟

پیشش نشستم و گفتم: چی شده؟ ببرمت دکتر؟

مامان نه خوب میشم.

من چرا اینجوری شدی؟

مامان با رعنا دعوا شد.

من: خب...

و مامان قضیه رو برام گفت که عکس العملش چی بوده. دیگه به اینجام رسیده بود همین طور که از حرص
قرمز شده بودم با عصبانیت در اتاقش رو باز کردم که چشم رعنا از
روی لپ تاپ سر خورد و روی من افتاد. از قیافم معلوم بود آتیشی ام و اون همین جوری برو بر نگاهم میکرد.
این که از منم پرو تره!

با عصبانیت سرش دادم زدم: چه مرگت ههههه بگو وگرنه جوری میزنم تو دهنهت که... میگویم بگوووو.

رعنا پرو پرو گفت: دویست بار گفتم که به تو هیچ ربطی نداره بفهم.

جوری زدم تو دهنهت که ساکت شد. یهو اشکاش ریخت پایین و هق هق کرد منم دستام رو مشت کردم تا کار دیگه ای نکنم که رعنا با گریه میگفت:

هه میدونستم داداش اون بهتر از داداش منه. آره دیگه داداش آرام حاضره واسه خواهرش هر کاری کنه خودش میاد سر کلاش و میبرتش بیرون حالا هر کاری که داشته باشن. چقدر خواهرش رو دوست داره و واسش دیوونه بازی در میاره اون وقت داداش من... هه همچین کارایی که نمیکنه هیچ تو صورتم میزنه هه و از اتاق بیرون و به اتاق مهمان رفت.

همین جوری تو فکر حرفاش بودم و با خودم می گفتم:

این آرام کیه که این میگه " هه میدونستم داداش اون بهتر از داداش منه. آره دیگه داداش آرام حاضره واسه خواهرش هر کاری کنه خودش میاد سر کلاش و میبرتش بیرون حالا هر کاری داشته باشن. چقدر خواهرش رو دوست داره و واسش دیوونه بازی در میاره اون وقت داداش من... هه همچین کارایی که نمیکنه هیچ تو صورتم میزنه هه "

این آرام کیه که رعنا بهش حسودی میکنه و بخاطرش با من بد شده؟ آرام کیه؟ آ...

آرام؟ نک...نکنه خواهر آرمان رو میگه؟ نهههه مگه میشه؟

با سرعت خودم رو به اتاق مهمان رسوندم و در اتاق رو باز کردم و دیدم هنوزم داره هق هق میکنه.

بهش گفتم: فامیلی آرامی که میگی چیه؟ با حرص گفت: نمیخوام جوابت رو بدم!

:

رعنا دیوونم نکن جواب منو بدههه.

گفت امیری و روشو کرد اون ور! و من همون جا وا رفتم ولی با خودم یک تصمیمی گرفتم که دیگه رعنا اینجوری نکنه و نمیدونستم این تصمیم چه کارهایی که با من نمیکنه...

آرام"

دو روزه

که رعنا نیومده دانشگاه، البته واسم مهم نیستااا فقط یه

کوچولو فوضولیم گل کرده! خب چی کار کنم؟ فوضولم دیگه!!!

بیخیال رعنا، با بیتا داشتیم بستنی می خوردیم و توی راه خونه بودیم. چه بستنی بود اووووم!
انواع شکلاتی!!

رسیدم خونه و در رو باز کردم و با یک لحن ضایع گفتم:

ضعیفه؟؟؟ ناهار حاضر نشد؟ با کمر بند سیات کنم؟ زنیکه ی...

یهو، با قیافه مبهور چندتا مرد مواجه شدم و یک دفعه گفتم:

ا؟؟؟ سلام خوب هستین؟ بیخشیدا یه کاری برام پیش اومد من اگه شد برمیگردم و پله هارو دوتا یکی بالا میومدم که صدای انفجار خنده رو از پایین شنیدم.

ای آرام خاک تو سرت بمیری الهییی این چه چرت و پرتایییی بود که گفتی؟ اصلا معلوم نبود کیا بودن! فقط دوتا مرد و یک پسر جوون خوشتیب و قد بلند رو دیدم از ظاهرش که

آقایی می بارید! دیگه ذات واقعیش رو نج نج نچ نچ نیدونم!

مثل اسکالا وسط اتاقم نشستم و گفتم:

آرآرآرآر فاتحت رو بخون که رفتنی هستیییی! خدا بیامرزت مامانت یه تار موی سالم نمیداره رو سرت بمونه، آخییییی، بیچارهههههه!

که یهو در باز شد و مامان اومد تو، زیر لب گفتم:

نمیشد دیرتر می اومد که حداقل فاتحم رو بخونم؟ مامان شنید و گفت:

آرام حفته جوریییی بزمنت از وسط تاشیااا!!!

منعهههه؟؟؟ دلت میاد؟

مامان بلانسبت رید بهم و گفت:

په نه په لازم باشه این کارم میکنم.

منقانع شدم!

مامان:

آفرین حاضر شو بیا پایین بابت چند دقیقه پیشم عذر خواهی کن.

با حرص گفتم:

برو بابا من از...

که با چشم غره نهم بستم. و یک شلوار لی یخی جذب با تونیک سرمه ای و شال آبی کمرنگ و صندل سرمه ای پوشیدم و بعد از کشیدن خط چشم و ریمل و رژلب از پله ها اومدم پایین. هر سه تا مرد تا من رو دیدن خندشون گرفت ولی جلوی خودشون رو میگرفتند، منم که زود باهمه پسر خاله میشدم گفتم:

راحت باشین من از این سوتیا زیاد دادم شما میخوای بخندی بخند عیب نداره.
که اینام پرو پرو خندیدن عجب!!!!
تا خندشون تموم شد گفتم:

در ضمن سلام و بابت ورود اون موقع ام و اون چرت و پرت ها معذرت میخوام.
هر سه تا شون سلام و علیک کردن و گفتن که عذر خواهی لازم نیست.
همین طور که گفتم سه نفر بودن فامیلی دوتاشون رضایی بود و پدر و پسر بودن اون یکی ام عسگری بود که شریک بابای اون پسر خوشتیپه بودش، هر دو شریک دوست بابا بودن
و قرار بود یک کار گروهی رو راه بندازن و از این چرت و پرتا از بحثشون خوابم گرفته بود که با صدای میلاد(رضایی کوچیک رو میگم) سرم رو چرخوندم که گفتم:

آخی خسته شدی؟

مثل بچه ها گفتم: اوهوم.

خندید و گفت:

میخوای بریم تو حیاط؟ آخه منم حوصلم پوکیده! دو دقیقه فکر کردم و گفتم بهتر از اینه اینجا بشینم پس یه باشه گفتم و باهم توی حیاط رفتیم.

راه رفتیم و رفتیم تا رسیدیم به حیاط پشتی که اگه هر اتفاقی می افتاد هیشکی نمی فهمید، ولی من بیخیال روی تاپ نشستم و اونم پرو پرو بغلم نشست.

یک مشت حرف چرت و پرت زدیم که...

میلاد نظرت درباره من چیه؟

من نظر خاصی ندارم.

چونم رو توی دستش گرفت و صورتش رو نزدیک صورتم گرفت و گفت:

اما من خیلی ازت خوشم میاد میخوام ماله من بشی.

و اومد و اومد و خواست لبم رو بوس کنه که یک تف محکم انداختم توی صورتش و...

آرمان "

در خونه رو باز کردم و تصمیم گرفتم که

یک سر برم باغ پشت خونه، نمیدونم چرا ولی یهو دلم خواست!

داشتم آروم راه میرفتم که یهو...

آرامم تیکه رزل کثیف کثافتتتتتت از خونه ما گمشو بیروووووون!

وااا! صدای کیه؟ ای...ن آرامهههههه!

با سرعت خودم رو رسوندم که آرام رو با یک پسره دیدم. مثل منگ ها نگاهشون می کردم و دیدم پسره هنوز

میخواد آرام رو ببوسه. خون به صورتم دوید و حمله کردم طرف

پسره و گفتم:

داشتی با خواهر من چی کار میکردی مرتیکه؟ و اومدم بزنم تو دهنش که آرام سریع گفت:

آرمان بابا! نزار بفهمه بعدا بهت میگم، هرکاری خواستی باهش بکن چون خودمم نمیخوام سر به تنش باشه.

خودم رو جمع و جور کردم و مثلا دارم باهش رو بوسی میکنم ولی در گوشش گفتم:

بعدا به حسابت میرسم.

اونم در گوشم زمزمه کرد: من عاشق آرام شدم از دستش نمیدم بفهم.

منم یه هه گفتم و همین طور که دستای آرام توی دستم بود رفتیم پیش بابا. آبجیم یخ یخ بود یک لحظه دلم

واسش سوخت، دستش رو محکم فشار دادم و آروم بهش گفتم:

تا من هستم نگران هیچی نباش باشه؟ اونم با صدای لرزانش گفت: خ...ب.

بابامیلاد جان پدرت داره میره گفتم شخصا پیام صدات کنم. اونم جلوی بابا خودش رو مثل یک جنتلمن نشون

داد و گفت:

خیلی ممنون آقای امیری در ضمن مصاحبت با تک دخترتون واقعا خیلی لذت بخشه به شما تبریک میگم.

مرتیکه د...ث شیطونه یه چی میگه هاااا.

بابا هم که از این ع.ن آقا خوشش اومده بود گفت:

خواهش میکنم بازم بیا اینجا هممون خیلی خوشحال میشیم.

میلاد:

اختصاصی کافه تک رمان

چشم حتما حتما خب با اجازتون
بابا خدا حافظ به سلامت.

تا داشت بیرون میرفت بغض آرام ترکید و با گریه به اتاقش رفت. بابا با یه لبخند محو به رفتن با گریه آرام و رفتن میلاد نگاه کرد. خدا داند باز میخواد چی کار

کنه!!!

تق تق تق

من:

آرام جان؟ آبجی؟ عشق من درو باز کن. جون آرمان. فدات شه داداشت...
و اومدم باز چیزی بگم که آرام در رو باز کرد و دوباره روی تختش رفت.
و ازش خواستم قضیه رو بگه که اونم بی چون و چرا برام گفتش. وقتی خالی شد گفتم: خودم به گ.. میدمش
نترس آجی.

نمیخواد دفعه دیگه بک...ش.

خندیدم و گفتم:

چشمممم اونم برات میکنم.

آرام گفت :!!!!

والای خدا باز این منحرف شد!!!!

مندیوونه میگم دفعه دیگه هرکاری خواستی واست انجام میدم نه اون که تو فکر کردی!

آرامم یه ایش گفتو من بهش گفتم:

راستیییی!

بناااااا.

تقصیرمنه فردا می خواستم ببرمت کوه.

اخ جووووون کوه!

خندیدم و گفتم:

دوستم گفت حال خواهرش خوب نیس بیا بریم کوه منم خواهرم رو بیارم توام خواستی بیارش خواهرت رو، فردا
صبح ساعت 5 و ربع آماده باش.

دوستت کیه؟؟؟؟

ببند آرام.

و آرام اومد چیزی بگه که مامان اومد تو اتاق و بهش گفت:

آرام مامان می خواستم یه چیزی بهت بگم.

میشنوم.

مامان:

امشب حاضر شو و بهترین تیپت رو بزن نه وایسا خودم انتخاب کنم تا همه خوششون بیاد.

منکه گیج بودم آرامم بدتر از من،

باهم گفتیم: واسه چی؟

مامان همین طور که توی کمد دنبال لباس میگشت یک دفعه دستش رو زد به کمرش و با پیروزی یک لباس

رو آورد بیرون که منو آرام موندیم...

لباس قرمز آتیشی یقه شل که همه دار و ندار آرام رو نمایش میداد و یه ساپورت مشکی کلفت با صندل قرمز

مشکی

به مامان گفتم:

مامااان بگو این کارا واسه چیه دیگه؟

مامانم با یه لحن طلبکار گفت:

امشب واسه آرام خواستگار میاد خیلی آقا و جنتلمنه آرام رو هم دوست داره فکر کنم نظر آرامم مثبتته که آرام با

تعجب گفت:

چی میگی مامان؟

مامانم راحت گفت :

شب میفهمی زیاد هم وقت نداریم خوب شد حموم رفتیاااا،لباس هارو دستش داد و بعد از اینکه آرام رو آرایش

مفصلی کرد گفت:

عالیییی شدی!

ولی مثل اینکه مامان به حرفای آرام گوش نمیده ای خدا!

زنگ در خورد و مامان منو کشوند پایین و با اخطار به آرام گفت:

صدات کردم همین جوری میای.

آرامم پوفی کشید و سر تکون داد.

سرم رو بالا آوردم تا این خواستگار رو ببینم و سلام و احوال پرسی کنم که با دیدنش...

آرام"

ای بابا چقد دلم میخواد هر خری هست ج...ش بدم آخه امشب باید بیان خواستگاری؟ حالا انگار من جوابم مثبت، همین جوری چرت و پرت میگفتم که بالاخره صدام زدن که پایین برم.

داشتم پله های آخر رو طی می کردم که با دیدنش...

نههههه ای...ن این...جا چه...غ...لطفی می..کنهههه؟!

از جاش بلند شد و با لذت بهم نگاه کرد.

تمام بدنم یخ کرده بود و داشتم به این که چقدر بدبختم فکر میکردم.

با صدای بابا که گفت:

آرام جان برو پیش آقا میلاد بشین، از هپروت بیرون اومدم و تا اومدم چیزی بگم که با چشم غره مامان ساکت شدم ولی نمی تونستم منکر دست یخ کرده و لرزونم بشم.

جلوی بغضم رو گرفتم و رفتم پیشش نشستم. در همین حین چشمم به صورت قرمز و دست مشت کرده آرمان افتاد. وضع اون که از منم بدتر بود فقط میلاد بود که خوشحال بود، عوضی.

سرم رو انداختم پایین که یک لحظه آتیش گرفتم... اون لباس قرمز همه دار و ندارم رو نمایش داده بود.

نههههه! همون موقع بود که دوتا فوش آبدار اول نثار مامانم (آرام خیلی بی

تربیتی) بعدم نثار خودم که قبول کردم این رو بیوشم کردم.

سعی کردم صاف بشینم تا بیش تر از این معلوم نشه.

که بابای این عن آقا گفت:

خب امیری جان من بخاطر علاقه این دوتا جوون نسبت به هم تصمیم گرفتم زودتر دست بجنبونم و این دوتا رو مال هم بکنمشون.

با این حرف قلبم تند و تند میزد و با خودم می گفتم:

هان؟ اینا چی میگن؟ من؟ علاقه؟ محالههه.

اومدم چیزی بگم که بابام سریع پرید وسط حرفم و گفت:

شما درست می‌گین علاقه اینا بهم، هم باعث میشه خوشبخت بشن هم باعث میشه شراکت ماهم خیلی بهتر بشه.

همین طور که بابای میلاد سر تکون میداد بابا گفت:

آرام جان آقا میلاد رو به اتاقت راهنمایی کن، با بغض به آرمان نگاه کردم که زیر لب گفت: نگران نباش.

رفتم توی اتاقم و با عصبانیت روی تخت نشستم. دستام رو مشت کرده بودم و به زمین نگاه میکردم که یهو...

بوی یک عطر مردونه رو حس کردم و دیدم که،

مرتیکه بیشعور منو سفت بغل کرده و تلاش منم بی فایده!

سرش رو توی گودی گردنم فرو کرد و گفت: اووووم چه بوی خوبی میدی.

با عصبانیت هلش دادم که البته تکون نخورد و گفتم:

ولم کن مرتیکه رزل هوس باز.

خندید و گفت:

عاشق این چموش بازیاتم.

و سرش رو بیش تر تو گودی گردنم فرو کرد و یه گاز کوچیک ازش گرفت. صورتم از حرص قرمز شده بود

که بهش گفتم: اگه ولم نکنی جیغ میکشما!!!

و اومدم جیغ بکشم که...

گرمی لباس رو روی لبام حس کردم، حس خاصی نداشتم فقط و فقط تنفر بود. هی با دستام به سینش میزدم و

سعی میکردم بگم ولم کن، یک دفعه بغلم کرد و خودش رو با من روی

تخت انداخت، داشتم خون خودم رو میخوردم، عوضییی.

اشک هام روی گونه هام می ریخت و من با خودم فکر میکردم کاشکی میشد یکی نجاتم میداد...

آرمان"

درست یک ربع از رفتن آرام و اون پسره... میگذره.

استرس به جونم افتاده و نمی دونم چه غلطی بکنم. از اون موقع ام هر وقت مامان یا بابام نگاهم میکنن چپ

چپ نگاهشون میکنم.

رضایی:

اختصاصی کافه تک رمان

رمان عشق تدریجی

امیری جان بنظرت اگه نظرشون مثبت بود و مشکلی نداشتن که مطمئنم ندارن عقد و عروسی رو کی بندازیم؟ فقط خودم رو کنترل می کردم که توی دهنش نزنم.

بابا:

برای ما فرقی نداره!

رضایی نظرت چیه هفته دیگه همین روز؟

پلشت عوضیییی محاله من بذارم!

بابا:

عالیههههه من موافقم خانوم شما چی؟

مامان بهتر از این نمیشه.

که من پریدم وسط حرفشون و گفتم:

بنظر من که آرام قبول نمیکنه انقدر برنامه نچینین.

که بابا با آرامش گفت:

اما بنظر من قبول میکنه.

من با یه لحن مسخره:

چرا اون وقت؟؟؟

بابا:

چون دوشش داره!

کیو؟

میلااد رو دیگه!

و من فقط به گفتن هه اکتفا کردم.

ولی خیلی نگران آرام بودم پس گفتم:

میرم صداشون کنم.

اونام سر تکون دادن،

به در اتاق آرام رسیدم و بدون در زدن در رو باز کردم که با دیدن اون صحنه اول چشمام گرد و بعد جاش رو به

عصبانیت داد. اون مرتیکه داشت چی کار میکرددددد؟؟؟

کنترل دست خودم نبود به سمت اون مرتیکه هرزه رفتم و از روی آرام بلندش کردم. عوضی هنوزم داشت خواهرم رو می بوسید. با عصبانیت یقش رو گرفتم و کوبوندمش به دیوار و سرش داد زد:

مرتیکه بی ناموووووس چه گ.ه.ی خوردی؟؟؟؟ نههههه غلطی کردی هاااا؟؟
میلااد که چشمش از دیدن من گرد شده بود هیچی نگفت ولی یهو گفت:
هه زنه خودمه و به من لبخند ژکوند زد.

ولی با این حرف میلااد آرام که فقط اشک می ریخت گریش صدا دار شد، با داد گفتم:
ببندددددد دهن تو بی همه چیز!
با داد من همه از پله ها بالا اومدن و میخواستن بدونن چی شده!
تا بابا رو دیدم با داد ادامه دادم:

همههههه کی بود میگفت آرام عاشق این عوضیه ها؟؟؟
کی بود؟؟؟؟ کی بود میگفت پسر خوبیه هااااا! بابا دخترت رو میخواستی به کی بدی؟ ناراحت نشیا ولی خیلی خیلییییی بی غیرتی.

بابا گیج و منگ یک نگاه به من و یک نگاه به آرام کرد.
مامان هم داشت آرومش میکرد و می گفت: آرام چی شده؟
یک دفعه بابای این گ.و.ه گفت:
آرمان خان این کارا چیه؟ چ

را یقه بچم رو گرفتی؟
قضیه رو گفتم و آخرشم گفتم همههههه بفرمایین بیرون آرام قصد ازدواج نداره!
باباش که خیلی شرمنده شده بود، با یک خداحافظی زیر لبی رفت و منم میلااد رو هل دادم اون طرف و گفتم:
هری!

دستی به لب خونیش کشید و گفت:
انتقامم رو از هردوتون میگیرم. منتظر باشین.
برو هر غلطی میخوای بکن.
بابا خواست بره پیش آرام که با داد گفتم:

اختصاصی کافه تک رمان

رمان عشق تدریجی

بخشید!!! بابا لطف کنید از اتاق خواهرم برین بیرون مامان شما هم همین طور میخوام باهش حرف بزوم مامان و بابا هم سری تکون دادن و از اتاق بیرون رفتن...
قبل از اینکه با آرام حرف بزوم تصمیم گرفتم قرار فردا رو کنسل کنم اما با خودم گفتم اگه بهتر شد فردا ببرمش شاید حال و هواش عوض شه و با همین فکر رفتم پیش آرام و باهش صحبت کردم.

با لحن بچگانه ای گفتم:

آجی جونممممم میشه بگی چی شده بوووود؟

آرام خندش گرفت ولی تا یادش افتاد باز بغض کرد و خودش رو تو بغلم رها کرد و تمام قضیه رو گفت. منم لحظه به لحظه عصبانی تر میشدم.

وقتی حرفاش تموم شد انقدر باهش حرفیدم که آرام شد و خوابش برد. منم از اتاق رفتم بیرون تا وسایل کوهنوردیم رو جمع کنم و سپردم وسایل آرام رو هم برایش جمع کنن.

رامان"

رعنا!!! یادت نره ها!!! صبح زود بیدار شی، دیر بلند شی میبینی رفتما!!!

رعنا هم پشت چشمی نازک کرد و گفت:

حالا رامان خان پرو نشو باهات آستی کردما!!

حالا نگفتی این دوستت و خواهرش کی هست میشناسمش؟

ااه رعنا انقدر غر نزن دیگه، فردا میفهمی. اصلا وایسا برم بهش زنگ بزوم بینم حتما میان یا نه! توام برو وسایلت رو جمع کن، صبح حوصله غر غر کردن سرت رو

ندارم.

رعنام سر تکون داد و رفت توی اتاقش، منم رفتم تو اتاقم و گوشیم رو برداشتم.

توی تلگرام رفتم و بی توجه به پی ام هایی که واسم اومده بود خواستم به آرمان پی ام بدم که دیدم از کی آنلاین نیست پس زنگ زدم به گوشیش.

بوق... بوق... بوق... بوق

چند بار زنگ زدم اما فقط بوق می خورد، نگران شدم برای بار چندم زنگ زدم که...

بالاخره برداشت، سریع گفتم:

اختصاصی کافه تک رمان

رمان عشق تدریجی

الووو داداش؟ چرا بر نداشتی؟ خیلی نگران شدم.

که آرمان با صدای گرفته و خسته گفت:

سلام داداش ببخشید توروخدا.

با صدایی که نگرانی توش مشهود بود گفتم:

آرمان داداش؟ قضیه رو به من بگو. بگو چی شده؟ بگو و خودت رو خالی کن.

آرمانا... آخه چی؟

آرمان نمیدونم چی بگم. چطور بگم، خودم که یادش می افتم دلم میخواد بمیرم.

قول میدم کسی نفهمه.

و اون شروع کرد به گفتن و من لحظه به لحظه قرمز تر می شدم و دست هام مشت تر میشد. میدونستم فقط

بخاطر فشار هایی که آرمان روش بوده اینجوریم و گرنه من چرا باید

روی آرام غیرتی بشم؟ مگه عاشقشم؟ ولی سعی کردم فردا حال جفتشون رو جا بیارم.

رو به آرمان که معلوم بود بغض داره گفتم:

داداش، ناراحت نباش، خدا بزرگه. اون عوضیم نمیتونه هیچ غلطی بکنه.

اما خودم از این حرفم مطمئن نبودم...

ولی ادامه دادم:

میخواهی فردا با خواهرت بیا هم واسه روحیه تو خوبه هم اون.

اونم یه باشه زمزمه کرد و گفت: دادا فعلا

خداحافظ مراقب خودتم باش.

تا تماس قطع شد سرم رو به دیوار پشتم تکیه دادم که البته کوبونده شد. ولی مهم نبود واسم، مهم فقط درد

داداشم بود، چیزی که غیرت مردونش رو برانگیخته بود...

قطعا اگه من بودم زندش نمیزاشتم، هی.

داد زدم و گفتم:

میان پنج آماده باش.

اونم مثل من بلند گفت باشه و من با هزار تا فکر و خیال خوابم برد...

اختصاصی کافه تک رمان

رمان عشق تدریجی

منم سر تکون دادم، رفتیم پایین و دم در وایسادیم که گفتم:
خب ماشین رو بیار دیگه.

دوستم میاد دنبالمون، سر تکون

دادم و او مدم چیزی بگم که یه ماشین جلوی پامون ایستاد. شیشه هاش دودی بود و توش معلوم نبود که...
رامان و بعد رعنا از ماشین پیاده شدند، کپ کردم فکر نمی کردم دوستی که می گفت منظورش رامانه! وای
من با این حال رعنا رو کجای دلم بذارم.

تا رعنا پیاده شد و من رو دید مثل سگته ای ها شد باورش نمیشد آرمان دوست داداشش باشه. منم اولش که
فهمیدم این شکلی شدم، سرم رو برگردوندم و با دیدن آرمان ...
وای اینو کجای دلم بذارم؟؟؟

آرمان برگشت سمتم و یک لبخند ضایع زد و گفت:

بعدش با هم حرف میزنیم. منم مثل خودش گفتم: حتمااا.

رامان:

چه خبر تونه؟ راستی سلام!

برای اینکه بیشتر سوتی ندیم با آرمان باهم گفتیم سلام اما صدای من آروم بود.
رو به رعنا گفتم: سلام.

چون حوصله کل کل نداشتم. اونم یه سلام گفت و روش رو برگردوند. اه بره بمیره!

بی حوصله سوار ماشین شدم و آرمان هم خواست پیش من بشینه که رامان مدام می گفت:

بیا جلوووو، اما مرغ آرمان یک پا داشت، می خواست پیش من بشینه. آخر سر رامان قبول کرد و به راه افتادیم.
آرمان هم مثل من ساکت بود ولی سعی میکرد حداقل یک حرفی
بزنه.

یک دفعه رامان دستش رو به طرف ضبط دراز کرد، آهنگ هارو دونه دونه رد کرد تا رسید به ...

ساقیا می هی هی هی، هی بریز

بنویس گر که نرقصم گله مندی بنویس.

ساقیا پیک پیک پیک، پیک بریز بنویس هر که نرقصد گله مندی بنویس.

کس نداند چیست امشب، امشب ماجراست

اختصاصی کافه تک رمان

رمان عشق تدریجی

پس بدون معطلی، نوش کن باده را.

وای منو تو و خال لبات باده صبا، عیش و نوش تو این هوا، منو محتاج طبیبی ست... امشب!!!!

تو حبیبم شو عزیز ززم طبیبم شو، تو حبیبم شو عزیزم طبیبم شو و...

رامان همراه آهنگ می خوند و مسخره بازی در میورد. الحق هم که صداس عالییی بود.

بله بله من چی گفتم؟ از داداش رعی خره تعریف کردم؟؟؟؟ نههههه.

یهو دیدم آرمانم سر جاش داره می رقصه من و رعنا یک نگاه بهم و یک نگاه به این دوتا کردیم و زیر خنده

زدیم. جدا چقدر ررر دلکنک اینا!

انقدر که اینا مسخره بازی در آوردن که من یادم رفت و با رعنا بهشون می خندیدیم. اما خیلی خوب باهم

نبودیم...

رامان "

والای مرسی خدا جوووون، باورم نمیشه مگه میشههههه؟ وای یادشون رفت. داداشم درد خواهرش یادش رفت

والای خیلی خوشحالممم.

بلند میخوندم:

سالالالال با مرام شدی شبیه باورام آسهههه دلو رو میکنم تا که برقصی تو برالالام.

بامرام، میدونی کیم؟ دوباره تهی...

بم میگی خاصیییی اینو خودم میدونم، تو منو میخواستی آره، اینم خودم میدونم و....

شب اونه که تو میخواستی حالا با دلم راه میایی هر کیم مارو می بینه میگه چقدر شما بهم میایییییی...

داشتم این یه قسمت رو میخوندم که

چشمم افتاد به آرام، اونم همین طور... داشتم میخوندم و بهم نگاه می کردیم که با اشاره رعنا سریع رومون رو

برگردونیم.

وای که چقد بامرامی تو شبیه باورامی دنیا به کامم شیرینه تا وقتی که تو باهامی...

تا رسیدن به کوه زدیم و رقصیدیم و گفتیم و خندیدیم. منم به کل قضیه رو یادم رفت و بالاخره رسیدیم کوه.

آرام "

واللی خدا از اون موقع که با رمان چشم تو چشم شدم روم نمیشه نه به رمان نگاه کنم نه به رعنا. وای خدا چه کنم؟؟؟

ولی وقتی دیدم رمان به کلی یادش رفت و اصلا به اون قضیه توجه نمیکنه منم خودم رو بیخیال نشون دادم ولی شانس آوردم آرمان چیزی نفهمید...

بالاخره به کوه رسیدیم، من و رعنا و آرمان از ماشین پیاده شدیم و داداش رعنا رفت ماشین رو پارک کنه و بعد باهم بالا بریم.

پنج دقیقه بعد رمان اومد و چهار نفری از کوه بالا رفتیم.

حدود نصفش رو رفته بودیم که رعنا دیگه طاقت نیاورد و وسط برف ها نشست و شروع کرد به غر زدن:

واللی رمان خسته شدممم من که دیگه نمیتونم بعد به ادامه راه نگاه کرد و گفت:

اووه خیلی راه مونده، منکه نمیاممم.

یک دفعه آرمان از در شوخی وارد شد و گفت:

بیا خودم کولت میکنم.

منو رمان، آرمان رو می شناختیم اما رعنا، آرمان رو نمی شناخت، پس نمی دونست این حرفاش محض خندس، فقط یک بار آرمان رو دید اونم دمه کلاس بود...

رعنا با بهت به آرمان نگاه میکرد، یهو بی جنبه گریش گل کرد و...

سر جاش وایساد، اومد جلو و جلو و جلوتر...

دقیقاً رو به روی آرمان بود.

ما سه تا هم گیج و منگ به رعنا نگاه میکردیم که یهو،

بووووم! چشمای من و آرمان پر از تعجب بود اما رمان سرخ شده بود و از تو چشماش معلوم بود عصبانیه!

یهو رعنا به حرف اومد و گفت:

اینو زدم تو گوشت تا دفعه آخرت باشه به من یا هرکس دیگه از این پیشنهاد ها بدی. برو ننتو کول کن. واقعا

شرم و حیای پسرا کجا رفت؟ جلوی داداشم از این حرفا

میزنی؟ هه.

سری از روی تاسف تکون داد و گفت:

میدونستم عین خواهرت... و راه رفته رو برگشت تا بره توی ماشین.

من از بس تعجب کرده بودم نمی توانستم چیزی بگم یهو آرمان گفت:
رعنا خانوم ب... و یهو رعنا داد زد خفشووو! رمان دیگه نتوانست چیزی نگه. با عصبانیت رفت طرف رعنا و
دستش رو محکم کشید و برد یک گوشه تا باهاش حرف بزنه ولی
غافل از اینکه صداشون تا اینجا میاد..

رمان "

با عصبانیت رعنا رو کشوندم یه گوشه، دختره... آبرو واسه من نداشتته. اه!!!
با عصبانیت رو به رعنا داد زدم:

دختره خیره سرررر چه غلطی کردی؟؟ رو دوست من دست بلند کردی؟؟ هان؟ به داداشم و خواهرش چه چرت و
پرتایی گفتی؟؟ از همین جا پرتت کنم پایین؟ واقعا واسه
خودم متاسفم برای داشتن همچین خواهری. سری از روی تاسف تکون دادم و خواستم برم که با جیغ جیغ
گفت:

میخواست منو کول کنه بعد تو از اونا طرف داری میکنی؟ واقعا بی غیرتی!
سرش داد زدم و گفتم: شوخی بود... شوخییییی میفهمی؟؟؟ آرمان همیشه شوخی میکنه. یعنی تو انقدر نفهمی که
لحن شوخی و جدی رو نفهمیدی؟
تا اینو گفتم رعنا با بهت بهم نگاه کرد، با من من گفت:
چی گفتی؟؟؟؟

بدون اینکه جوابشو بدم فقط گفتم:

واقعا برات متاسفم فک

ر نمی کردم این جور آبروم رو ببری. حالا راه بیوفت.

سرش رو پایین انداخت و پشت من حرکت کرد تا رسیدیم به آرمان اینا.
که آرمان گفت:

داداش من میخوام جلوی تو و خواهرت از خواهرت عذر بخوام و روبه رعنا گفت:

نمی توانستم نمی دونید شوخی میکنم. لطفا من رو ببخشید.

تا آرمان این رو گفت رمان جواب داد:

اختصاصی کافه تک رمان

رمان عشق تدریجی

داداش؟! این حرفا چیه؟ چرا تو معذرت خواهی میکنی یه کسایی باید معذرت بخوان که ماشاا... پرو پرو وایسادن و نمی خوان، معذرت لازم نیست.

آرمان چیزی نگفت، برای خودم عجیب بود که چرا ساکتتم...

معلوم بود رعنا و رامان حوصله ندارن، وضعیت خودمم که یادم نرفته بود.

پس تصمیم بر این شد که برگردیم.

توی ماشین سر جاهای قبلی مون نشستیم.

رامان دنده رو جا زد و شروع به حرکت کرد،

رعنا دستش رو به طرف ضبط دراز کرد و با پخش اولین آهنگ صداش رو کمی بلند تر کرد...

"زندگیم رو پای هرکی دادم آخر رفتش و

یه نامه روی میز گذاشت که اینجا آخر خطه

یادگاریم نداشت؟ سازگاریم نداشت

الان کنار تختششش؟ یکی دیگه هستش...

توام که روی قولات پا گذاشتی خیلی ممنون،

منم که دپرس، دوباره طبق معمول...

نشستم تو اتاقم، روزام طی بشه...

حالم خوب بشه خدا میدونه کی بشه...

من اینجا داغونم، توام با اون بیرونی،

باز متاسفانه نقطه ضعف منو میدونی...

بازم یکی میاد که توی قلبت پا میذاره...

خلاصه سر کن با قلب اضافه کارت..."

سکوت سنگینی توی ماشین حکم فرما بود و همه داشتیم به صدای ساسی گوش می کردیم.

نه حوصلش رو داشتیم و نه می خواستیم حرف بزنینم.

با خودم گفتم:

هه چه گردشی، نیومده بودم بهتر بود.

بالاخره بعد از کلی نشستن رسیدیم و اول آرمان بعد هم من از ماشین پیاده شدم.

آرمان اجازه نداد اونا پیاده بشن، منم با یه خداحافظی سرسری توی خونه رفتم.

تا در رو باز کردم، مامان سرش رو از آشپزخونه آورد بیرون و با دیدنم تعجب کرد و گفت:

وا؟ آرام؟ ساعت که تازه 11، چرا انقدر زود اومدین؟

بی حوصله سری تکون دادم و رفتم تو اتاقم.

لباس هام رو با یک پیراهن آستین بلند سفید عوض کردم و هندفیری ام رو گذاشتم توی گوشم و بعد از شنیدن آهنگ خوابم برد....

" ساده شدم، عاشق شدم مخالف بودم موافق شدم، تا عاقل شدم، تو راهی شدم، تو راهی شدم از اونجا کم آوردم..."

بد آوردم اشکا مداوم بودن، میرم از زندگی انگار مزاحم بودم، کار از کار گذشت، حالا تنهایی و آه و اشک...

روزام تکراری شدن، انگاری خودم باید پاشم یه کاری کنم،

منه مغرور رو بین کارم به کجا کشیده چقد بت اصرار میکنم نه..."

رامان"

تا رفتن توی خونه ماشین رو روشن کردم و اصلا به رعنا توجهی نشون ندادم.

کم کاری نکرده بود، آبروم رو جلوی بهترین دوستم برده بود و حداقل یک معذرت خواهی خشک و خالی ام نکرد. بعد آرمان بدبخت از این دختر که بی حیا عذر خواهی کرد.

رعنا گفت:

رامان؟؟ چرا چیزی نمیگی؟

اما من بازم بی توجه بودم، آدم لوسی نبودم که قهر کنم اما این کارا واسه رعنا لازم بود. خیلی اخلاقش گند شده.

رعنا دستش رو جلوی صورتم تکون داد و گفت: هوووی رامی باتواما!!!.

با دندون هایی که بهم فشارشون میدادم غریدم:

دارم رانندگی میکنم کوری؟ صد دفعه رامی عمته من رامانم حالا چی کار داری؟

رعنا چیزی نگفت و روش رو برگردوند و بغض کرد.

دلیم به حالش سوخت ولی لازم بود.

بالاخره رسیدیم، وسایل رو برداشتم و وارد خونه شدم.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان عشق تدریجی

معلوم بود مثل همیشه کسی خونه نیست.
رعنا داشت میرفت تو اتاقش که بلند گفتم: من رفتم مغازه. حواست به خودت باشه.
اونم بدون اینکه جواب بده رفت توی اتاقش...
حسامسلام آقا خوبین؟
سلام حسام چون ای بد نیستم چه خبر مشتری داشتیم؟
حسامووو آره آقا. خیلی زیاد بودن!
یه خوبه گفتم و رفتم سر جام نشستم.
حسام بچه شهرستان بود، دنبال کار می گشت که گفتم بیاد تو مغازه کار کنه.
حواسم نبود و توی فکر بودم که صدای خنده ریز و صحبت های زیر زیرکی چند تا دختر رو شنیدم و انگار که
توی مغازه بودن:
اولیوایییی چه خوشملمههه!
دومیژووون چه هیکلی چه قدی چه تیپیی!
سومی وایی ینی میشه به من شماره بده؟
چهارمی...
چقدر از این جور دخترا متنفر بودم!
یک اخم مستی کردم و سرم رو بالا آوردم و با جذبه مخصوص خودم گفتم: سلام امرتون؟؟؟
چهارمی شکی جدی من حاضرم همین جا براش ب.ر.ه.ن.ه.بشم!
این حرفا اونم امروز برام قابل تحمل نبود.
دوباره گفتم: خانوما امرتون؟ که اولیه گفت:
عطر زنونه، هر چی که خودت می پسندی عشقمممم.
با تاسف یک نگاه به سر و تیپش انداختم. این دیگه کی بود؟ یه مانتو سفید که چیزی که همه دار و ندارش رو
نمایش می داد. (بچم با حیاعه دیگهه!)
و هر کدوم از اون یکی بدتر بودن...
این حسام گور به گوری کجا رفت؟؟
یهو دیدم دختر اولیه اومد پشت دخل.
غریدم: خانوم بفرمایید اون طرف.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان عشق تدریجی

اما اون توجهی نکرد و جلوم وایساد.

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و سرش رو روی سینم گذاشت...

عطر مست کننده ای زده بود که هر کسی رو به سمت خودش جذب میکرد...

بوسه های ریزی روی سینم میزد، کم کم داشتم داغ میشدم، به هر حال مرد بودم و غ.ری.زه داشتم. تاکی خودم رو نگه میداشتم؟ اما...

من رامانم! رامان همتی، نمیذارم، نه!! نباید بذارم.

دختره سرش رو بالا آورد و توی صورتم زل زد...

سرش رو جلو آورد، جلو و جلو و جلوتر...

صورت ها و لب هامون روبه روی هم بود...

هرم نفس های داغمون تو صورت هم دیگه میخورد...

خواست برای بوسیدن لب هام پیشقدم بشه... یک بند انگشت فاصلمون بود،

خواست لب هاش رو بزاره رو لب هام که...

محکم یقه مانتوش رو گرفتم و کوبوندمش به دیواری که بغل دکور بود.

جوری به دیوار کوبیده شد که چند تا شیشه عطر محکم به زمین خورد و شکست،

دختره با چشم های گرد بهم نگاه میکرد که سرش داد زد:

دختر که ه.ر.زه آشنااااا با خودت چی فکر کردی؟ که زود وا میدم؟ عمراااا.

اون طرف هلش دادم و گفتم: یااااااا همگی هرییییی.

دوستاش اول از همه به طرف در رفتن، دختره هم پشت سرشون رفت.

خواست درو باز کنه بره که به طرفم برگشت و با لحن نفرت انگیزی گفت:

مراقب خودت باش کاری میکنم مرغای هوا به حالت گریه کنن.

برو باووووو هری!

دیگه تحمل موندن توی مغازه رو نداشتم پس به سمت خونه رفتم...

سوم شخص:

خب چه خبر؟ چی دست گیرت شد؟

اختصاصی کافه تک رمان

میری فعلا که هیچی قربان!

با عصبانیت غرید:

چی؟؟؟ خودت فهمیدی چی میگی؟ میری آبروی من گروهی این پروندس! بعد تو ریلکس میگی هیچی؟

میری هیچ نگفت و سرش را زیر انداخت.

کیارس خودش را سرزنش کرد،

با چند تا اسم جعلی نتوانسته بود کاری را از پیش ببرد و حالا...

کسی وارد این پرونده شده بود که ربطش را نمی فهمید...

با خود زمزمه کرد، تو کی هستی؟

توی فکر بود که میری به سمتش رفت و گفت:

جناب سروان! سرهنگ کارتون داره.

پوفی کشید و دستش را درون موهای خوش حالتش فرو کرد، با حالی آشفته گفت:

باشه برو.

سعی کرد خونسردی اش را حفظ کند...

در اتاق سرهنگ را باز کرد و سلام نظامی داد.

سرهنگ گفت: بشین.

کیارس تا نشست سرهنگ شروع به صحبت کرد و گفت: خب؟

در حالی که با آرامش نشسته بود، در دلش آشوب بود...

گفت:

قربان، قول میدم! ناامیدت نمیکنم ولی...

اومدن این دختر وسط پرونده، تمام معادلاتم رو بهم ریخت...

سرهنگ گفت: کیارس، من میدونم که میتونی وگرنه این کار رو بهت واگذار نمی کردم. بیه کاری باید بکنی...

سرهنگ حرف میزد و کیارس تمام آن حرف ها را در ذهنش ثبت میکرد.

و قرار شد فردا حاضر شود و در محل جدید سوکنت پیدا کند...

رعا"

مدام توی اتاق راه می رفتم، خیلی دپرسم. رمانم که دیگه باهام نمی حرفه.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان عشق تدریجی

میدونم کارم خیلی بد بود اما...

اه! چیکار کنم؟؟

صدای در اومد و نشون میداد یا مامان اینا اومدن یا رامان!

سریع روی تخت شیرجه زدم و صاف خوابیدم، یک دستم رو سرم گذاشتم که مثلا خوابم.

در اتاق باز شد و رامان در چارچوب در ظاهر شد.

بههم نگاه کرد و وقتی مطمئن شد خوابم در رو بست و به اتاقش رفت.

وای خدا چیکار کنم حتی روم همیشه تو دانشگاه به آرام نگاه کنم. ایااا!

نیم ساعت از اومدن رامان گذشته بود، منم در یک تصمیم آنی رفتم دم اتاقش.

آروم در رو باز کردم و دیدم رامان روی تخت دراز کشیده و چشمش بستس و

گوشیش هم بغلشه.

پاورچین پاورچین پیش گوشیش رفتم و خواستم گوشیش رو بردارم که...

اووووم.

و چرخید و رفت روی گوشیش.

وایی دستم!!! چرا روی دست من کپیدهمهمهه؟!

با بدبختی گوشیش رو در آوردم و سریع رفتم توی اتاقم.

و توی لیست مخاطبینش رفتم.

Arman! اینه

گوشیم رو برداشتم و شماره رو توش زدم.

بعد هم تماس رو برقرار کردم:

الو؟

رامان"

توی خواب و بیداری بودم که حس کردم در اتاق باز شد، زیر چشمی نگاه کردم.

گوشی من رو میخواست چی کار؟

تا از اتاق اومد بیرون منم پشتش رفتم،

و از در نیمه باز بهش نگاه کردم...

رعناالو؟

به کی زنگ زده؟؟

سلام، رعنا.

از گوشی من چی برداشته بود؟؟؟

نه نه! نه بخدا، من پشیمونم!

اون موقع نمی دونم چرا ولی مخم هنگ بود و فقط به حرفای رعنا گوش میکردم.

به جون مامانم از قصد نبود.

داشت گریش در میومد.

نهههه خواهش میکنم، من دیگه باهش نیستم خیالتون راحت. تورو خدا ببخشید. طاقت ندارم.

فقط خودم رو کنترل کردم که توی اتاق نرم.

جدالالالال!؟ ولی بخاطر خودم این کارو کردم.

مرسییی خیلی گلیددد!

نه مرسی و خداحافظ.

تماس که تموم شد رعنا پرید بالا و گفت:

آخ جوووون!

پریدم وسط خوشحالیش و با عصبانیت گفتم:

کی بوددد؟؟؟؟

رعنا سخته رو زد، معلوم بود...

با من گفت: هیچکس!

با اخمی که کردم به غلط کردن افتاد و گفت:

آرمان!

آرمان"

در اتاق آرام رو باز کردم و دیدم آبجیم آرام خوابه.

گوشیم زنگ خورد، توجهی نکردم اما آخر سر جواب دادم ولی شماره ناشناس بود...

بله؟

آرام میزنمتااااا اههه کی بود چی گفت چی کار داشت؟؟؟

ریدم بهش و گفتم:

به تو چهههه!

عههههه بگوووووووووو.

باشه باشه بابا غلط کردممم.

خب؟؟؟

و قضیه رو گفتم که با دهن باز بهم نگاه کرد و مدام گفت:

نههههه مگه میشه؟؟؟

حالا که شده!!!

داشتیم جرو بحث می کردیم که گوشیش زنگ خورد و طبق معمول کسی نبود جز... بیتا!!

باشه بابا باشهههه مخم رو خوردیییی عه باشه دیگههههه.

با خنده گفتم:

می گفت برین بیرون؟

سری تکون داد و گفت: آره فردا، حالا گمشو کار دارم.

یه بیشعور بهش گفتم و از اتاق زدم بیرون و رفتم شرکت پیش بابا!

آرام"

کارام رو کردم و بعد از قرنی لای کتابام رو باز کردم. ولی مگه این بیتا گور به گوری میذاشت؟

هی تو تله می گفت:

آرااااا!

بنااااا.

خیلی خریییی.

منهمچنیننن!

بیتا عکس اینستاتو عوض کن، تلتهم همین طورررر.

منچرا اون وقت؟؟؟

همین که گفتممم!

میگم چرا!!!؟

بیتا:

خیلی خوبه حسودیم شد.

پوکر خنده دادم که گفت:

کوفتتتت. آرام؟

ای مرضضض!

و خلاصه دهنم رو سرویس کرد...

صبح از خواب بیدار شدم و بعد از شستن دست و صورتم خواستم صبحونه بخورم که در رو زدن و کسی نبود

جز یه الاغی به اسم، بیتا!!!

سر میز نشستیم و گفتم تا این دیوونه میاد یه چایی کوفت کنم! هنوز یک قلمپ نخورده بودم که...پوووووف

با جیغ گفتم:

بیتا!!!.

با خنده گفت:

جونم؟؟؟

با حرص گفتم:

بزخم دهنتم؟ همه چاییم ریخت روی میززرز.

خندید و گفت:

مگه توی دهن من بود؟ به من چه!

عجبا!!! شیطونه میگه دهنش رو آسفالت کنم!!!

گفتم:

بیتا بگیر بتمرگ (آرام بی ادب شدیا!) یه چیزی کوفت کنم بریم بیرون. هرچی بیش تر لفت بدی دیر تر میریم.

جیغ زد و گفت:

نهمههه گ. و.ه خوردم و مثل یک دختر خوب تمرگید. (باید با مامانت ی صحبتی داشته باشم!

من ندانان!!!)

صبحونم رو با غرغرای این خر(عمههه) خوردم و پاشدم رفتم توی اتاقم که حاضر بشم.

یه تیپ مشکی یاسی زدم و یه دستیم به سر و روم کشیدم. (آرایش خودمون).

اختصاصی کافه تک رمان

رفتم پایین که بیتا با داد گفت: یالااااا.

خیلی ریلکس گفتم: خب بابااا!

و سوار ماشین شدیم و ضبط رو روشن کردیم.

داد زد: جوون خلسهههههه!

"دلم گرفته، میخوام برگردم

دلم شکسته، باید برگردم

حالم خرابه، میخوام برگردم

باید برگردم، به

پسری که هیچ کسو نداشت

تنگ نمیشد دل هیچ کسی براش

گرم میگرفت از دردش با درختا

دردی که میداد پوستشو خراش

یکی بود حفظش میکرد

اونو یادش نبود ولی حسش میکرد

یه پک میخرید فک کنه خوشحاله

ا توو جیش درمیومد هدفون مچاله

دم میگرفت کز کنه دچار و...

با صدای بلند آهنگ رو می خوندم و می خندیدیم حتی به نگاه پر تاسف مردم و تیکه های پسران توجه نمی

کردیم.

فقط خودمون رو عشقهههههه. والا!

کلی چرخیدیم و واسه ناهارم رفتیم آنیل توی خواجه عبدا...

عصر شده بود و می خواستیم بریم پاساژ اندیشه که با دیدن پارک رسالت رو به بیتا جیغ زد:

بیتاااااا!

بیتا با داد:

ای مرض بنااااا! (این بیتا ام پرو شده ها)

وایسااااا.

رمان عشق تدریجی

اختصاصی کافه تک رمان

بیتا چرا اون وقت؟؟؟

بچگانه گفتم:

بیا بریم پارک رسالتت.

نه!

با حرص گفتم:

چراااا؟

بیتا از اون موقه پونصد تا پارک رفتیمااا، دیگه نههمهه

تولو خدا حالا که تا اینجا اومدیم!

بیتا آرام نه بسههه.

بغضم گرفت، من خیلی پارک رسالت رو دوست داشتم...

هیچی نگفتم و بیتام متوجه نشد ولی گفت:

هووووی دخلمه چرا ساکتی؟

گفتم:

بله؟

بیتا: چته؟؟

چیزیم نیس. آره منم خرم!

لابد هستی. خیلی ع.ن.ی بگو دیگه.

با جیغ گفتم:

گفتم که چیزیم نیست.

از بچگی این خصلت رو داشتم وقتی نمی رفتیم جایی که من میگم علل خصوص این پارک، خیلی بد اخلاق می شدم.

خیلی اون پارک رو از بچگی دوست داشتم.

خیلی خاطره توش دارم، خوب و بد...هییی.

خیلی وقت بود نرفته بودم و می خواستم برم اما...

بیتا:

چون نرفتم پارک؟

رمان عشق تدریجی

با خود گفت:

این دختر که ظاهری پاک و معصوم دارد و فقط، کمی شیطان است...
اما تجربه اش به او ثابت کرده بود که نباید از روی ظاهر قضاوت کند...
پرده را کشید و رو به مرد گفت:

برو بین کجا میرن.

مرد بله قربانی گفت و بعد از سلام نظامی رفت...

پرونده را در دست گرفت و شروع کرد به خواندن و مرور اطلاعات:

موضوع: گروه ام.دی.اس.

خلاف ها: ...

رامان "

سلام پسرم.

سلام، مامان حوصله ندارم ناهارم نمیخوام.

و اومدم برم که جیغ مامان در اومد:

راماان؟ینی چی؟ این چه کاریه هرروز به یه بهونه میری توی اتاقت درم نمیای؟

بدون توجه به مامان به اتاقم رفتم و بعد از کلی چت کردن با یکی از دوستانم خوابم برد...

آرام "

واییییی نکن، اااا میزنمتاااا!

پشتم رو کردم و گفتم:

نکن بی پدر که یکی محکم پس کلم زد.

با جیغ گفتم:

الهی سنگ قبرت رو بشورم، بی...!

که صدای اوهوم اوهوم یکی اومد ولی من محل ندادم و ادامه دادم:

بزار بیدار بشمممم می ک...متنت!

داشتم شر و ور می گفتم که یکی گفت:

بابا بیخی منو استاد نداریم، دیر اومدین میگم راتون بده باو!

و روم رو به طرف استاد چرخوندم و گفتم:

منو استاد نداریم، داریم استا...

با دیدن پسر جوونی که جای استاد وایساده بود، پوکر فیس نگاهش کردم.

یهو سرفه گرفت و حالا مگه تموم میشد؟

پشت هم سرفه میکردم و نمی دونستم چی کار کنم!

پسره خندش گرفته بود ولی یهو قیافه جدی به خودش گرفت و گفت:

خانوم شما؟

چاکر شومااا آرام!

بچه ها که اخلاقم دستشون بود فهمیدن دارم ایسگاش میکنم ولی از ترسشون خفه شده بودن...

پسره به لیستش نگاه کرد و گفت: این لیست نشون میده دانشجو اینجایی! درسته؟

بعلمههه، شوما کی باشین؟؟

با جدیدت گفت:

استاد جدید.

اوهوووو کی میره این همه راهو.

استادخانوم امیری بیرون!

عهههه؟ نه بابا؟؟؟

خانوم صبویی (بیتا) شما بفرمایین تو کلاس، خانوم امیری شما بیروون!

وااای بدبخت شدم،

این ترم، فرتتتتت.

نگوووو، ولی من مغرور تر از اینا بودم که التماسش کنم پس شونه بالا انداختم و گفتم:

باوشه.

و روبه بیتا گفتم:

بیرون منتظر تماااا.

و اومدم از کلاس برم بیرون که صدای بیتا اومد که گفت:

ببخشید اس

تاد ولی نمیتونم دوستم رو تنها بزارم.
و بدون توجه به قیافه مبهوت استاد بیرون اومدم.
تا در کلاس بسته شد بیتا روی زمین نشست و زیر گریه زد.
رفتم طرفش و گفتم:
چی شده عشقم؟
بیتا آرااااام از کلاسش اخراجمون میکنه.
دلداری دهنده گفتم:
فدات شم من گریه نکنن، من بمیرم نمیدارم حداقل تو یکی اخراج بشی.
مثلا میخوای چیکار کنی؟
نمی دونستم چی کار کنم، ولی یه فکری به ذهنم رسید... سخت بود و غیرممکن، اما...
من عملیش میکنم! هرجوری که بشه!!
فکرم رو به بیتا گفتم که با جیغ بهم پرید و گفت:
آرااااام!
ای حناق چته؟
اینم نقشس تو کشیدی؟
شونه ای بالا انداختم و گفتم:
تو راه حل دیگه ای داری بگو.
قیافه بیتا آویزون شد و گفت: نه ندارم.
پس نحرف پیلیزرز.
اما آرا...
اگر و اما نداره، میفهمی مجبوریم. هم من، هم تو...
با بغض گفت: اگه طوریت بشه چی؟
جلوش نشستم و گفتم: هیچی همیشه آبجی! خب؟
اونم سرش رو تکون داد و گفت:
الان میخوای از کجا شروع کنی؟

اختصاصی کافه تک رمان

رمان عشق تدریجی

تو فکر فرو رفتی و گفتم: فهمیدم!

منتظر وایسادم تا بیاد بیرون.

تا تعطیل شدیم به بیتا گفتم: بیا بریم دنبالش.

بیتا باشه.

سوار ماشین گرون قیمتش شد و به راه افتاد...

طبق چیزایی که ازش فهمیده بودم از دخترای چموش و شیطون و البته دست نیافتنی خوش میاد...

ی نگاه به تیپم کردم عالییی بود،

مانتو قرمز با شال قرمز مشکی، شلوار مشکی تنگ و کیف و کفش مشکی آرایشمم خوب بود فقط تجدیدش

کردم...

از توی کوچه فرعی رفتم تا جلوش در بیام.

تا بیتا موقعیت رو بهم گفت سریع پیچیدم تو خیابون که جلوش سبز شدم.

سریع زد رو ترمز، منم همین طور!

با عصبانیت ظاهری در ماشین رو باز کردم و رفتم طرفش و گفتم:

آقا! کجایی شو، اگه به ماشینم میخوردی چی؟

از ماشینش پیاده شدو با ی نگاه خریدارانه براندازم کرد.

مرتیکه بی ناموس حداقل اگه پسر داشت ی چیزی انقد اعصابم چیز نمی شد.

گفت:

شما پیچیدیا، ایه نگاه بهش انداختم و زیر لب جوری که بشنوه گفتم:

جووون بابا چه تیکه ایه واوو صداشووو...

ولی بهش گفتم: هرچی اگه ماشین خوشگلم طوریش میشد چی؟؟؟

با ی صدای نسبتا آرام گفتم:

من به فدای تو، بهترشو میخرم برات.

خودم رو به نشنیدن زدم و گفتم:

هان؟ اون وقت چی؟

پیر مرد خرفت محمودی:

میدونی من کییم؟ رئیس دانشگاه...

اختصاصی کافه تک رمان

رمان عشق تدریجی

هر کی میخوای با... چیبی؟ رئیس دانشگاه مایی؟؟؟
محمودی ااا! تو اون دانشگاهی؟
بعلمههه.

محمودی زیر لب:

وااااا عالییه.

محمودی افتخار میدین سوار شین مادمازل؟

من با عشوه:

نه مرسی آقای محمودی. مزاحمتون نمیشم.

محمودی:

این حرفا چیه؟ بفرمایین خانوم...

آرامم

آرام خانوم.

ماشین رو پارک کردم و با عشوه سوار ماشینش شدم.

و به بیتا اس دادم به خونه بره...

محمودی ام سوار شد و آدرس رو ازم پرسید، منم بهش دادم.

تو ماشین کلی چرت و پرت ازم پرسید که با ناز و عشوه جوابش رو دادم...

نزدیکای خونه بودیم که وایساد.

روش رو طرف من کرد و گفت: آرام جان؟

بله؟

میشه ازت ی خواهش کنم؟

اوهوم.

رامین:

امشب، میشه پیام دنبالت بریم رستوران؟

چرا؟

رامین:

میگم بهت، بیا این شمارم، شمارت رو بده.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان عشق تدریجی

صدای بوق ماشینی اومد، سریع از خونه بیرون رفتم و با دیدنش اوقم گرفتم، ولی قیافه خوشحالی به خودم گرفتم و سوار ماشینش شدم.

فقط خودم رو آماده هر اتفاقی کرده بودم، هر اتفاقی...

رامین سلام خانومییی.

سلاام.

رامین چطوری؟

خوفممممم تو خوفیییی؟ (هووووق)

آره عشقممم.

منکجا میخوایم بریم؟

میبینی.

و آهنگ ملایمی رو پلی کرد و راه افتاد.

جلوی یکی از بهترین رستوران

ی تهران ایستاد و در رو برام باز کرد و باهم وارد رستوران شدیم.

داشتیم از کنار ی میز رد می شدیم که ی پسر به دوستش گفت:

روهام شانس این پیریه رو نگاه چه تیکه ای گیرش اومده اون وقت ما چی؟

روهام آره والا نگاه چه هولوییه.

محلای به حرفاشون ندادم و سر ی میز نشستیم.

قبل از اینکه سفارشامون رو بیارن گفت:

آرام جان میخوام ازت ی درخواستی کنم.

درخواست؟؟؟

آره، آرام میشه با من باشی؟؟؟

این چی گفت؟؟؟ با این باشم؟؟؟ محاله!

از جام بلند شدم که گفت:

نه نه اون چیزی که تو فکر میکنی نه،

دوست معمولی.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان عشق تدریجی

سر جام نشستیم و گفتیم: آهان.

خب؟؟؟

نمیدونم.

منتظر نگاهم کرد که گفتم: باشه.

با خوشحالی خم شد و لبم رو کوتاه بوسید.

چندشم شد شد و ی لرزی ب بدنم افتاد یاد اون میلاد د...ث افتادم و از کار این مرتیکه گریم گرفت اما برای

موندن حداقل بیتا لازم بود...

شام رو باهاش کوفت کردم و گفتم:

رامین جونی بریم دیگه من دیرم میشه (اییی)

باشه نفسم.

پول رستوران رو حساب کرد و سوار ماشین شدیم.

توی راه چرت و پرت میگفت و منم مجبوری همراهیش میکردم.

رسیدیم خونه و خواستم درو باز کنم که نشد. لبام رو غنچه کردم و گفتم:

چرا باز نمی شه؟؟؟

بهم نگاه کرد و...

سوم شخص "

خلاف ها: قاچاق دختر به سراسر جهان (مهم ترین کشور: عربستان)، قاچاق مواد مخدر، قتل، تجاوز و...

: باند قاچاق بزرگ و بین المللی ام دی اس بزرگ ترین باند قاچاق دختر مواد مخدر، قتل و تجاوز و... است که

رئیسان آن همه ایرانی بوده اند.

آنها از سودی که از این کار مخصوصا تجارت دختر می برند خلاف های دیگری را از جمله...

دیگر تاب نیاورد و پرونده رو به گوشه ای پرتاب کرد.

بارها آن را خوانده بود و عصبانی اش کرده بود...

از جایش بلند شد، تلفن را برداشت و زنگ زد:

چی شد؟

قربان چیز مشکوکی دیده نشده فقط به پاساژ های مختلف و پارک ها و... رفته اند.

اختصاصی کافه تک رمان

مشکوک پرسید:

با کسی چیزی رد و بدل نکردن؟

نه.

لعتی ایی گفت و تلفن را قطع کرد.

همان موقع صدای ماشینی آمد و کسی نبود جز او!!

با کلی خرید در دست خداحافظی کرد و به داخل خانه رفت...

فردای آن روز هم چیز مشکوکی از او ندیده بودند که...

آمارش رو در آوردی؟

آره جناب سروان.

اطلاعات را خواند و باز خشمگین شد،

نفرات بسیاری وارد این پرونده شده بودند که پیدا کردن ربطشان دشوار بود...

دخترک از اتومبیل پیاده نشد و مرد در ماشین شروع به بوسیدن او کرد...

کیارس پوزخندی زد و گفت:

همتون عین همین!

بالاخره دخترک پیاده شد و به خانه اش بازگشت.

کیارس زیر لب گفت:

بالاخره می فهمم ربطتت به این پرونده چیه آرام امیری!!!

رامان"

به سلام آقا آرمان چه عجب.

فدات شم خوبم تو خوبی؟؟؟

نمیدونم والا چی بگم؟؟؟

من که حرفی ندارم.

رمان عشق تدریجی

....

آره خیلیم خوب، خودمم از این خسته شدم.

.....

فعلا به کسی چیزی نگم؟؟ باشه باشه خیالت راحت.

....

باشه داداش مراقب خودت باش. پس فعلا خدافظ منم کارام رو راست و ریست میکنم.

ینی میشه؟ البته من شرایطش رو داشتم اما تنها نمی خواستم خودمم نمیدونم چرا، شاید بخاطر درگیرم... به بابام گفتم که گفت:

والای رامن عالیه! هر کاری از دستم بر بیاد برات میکنم.

اونم موافق بود که مغازه رو بفروشم.

فردا صبح آگهی فروش مغازه رو تو روزنامه ها زدم

خیلی زود کلی مشتری براش پیدا کردم و مغازه رو به قیمت خوب فروختم. و بعد از تحویل مغازه و دریافت پول به آرمان زنگیدم و گفتم:

حله پسر!!!

آرام"

چند دقیقه ای بهم خیره موند،

و در یه حرکت ناگهانی، لب هاش رو روی لب هام گذاشت.

به قدری شکه بودم که نمی تونستم عکس العملی نشون بدم.

لرزی به بدنم افتاد که سعی میکردم جلوش رو بگیرم تا این پیری چیزی نفهمه.

جوری با حرارت لب هام رو میبوسید که اوقم گرفت...

بالاخره تمومش کرد و گفت:

عاشقتم خیلی خوردنی هستیا.

منم الکی خندیدم، اما توی دلم خون بود...

با صدای لرزونی که سعی میکردم لرزشش مشخص نباشه گفتم: خب درو باز کن می خوام برم!

رامین خندید:

اختصاصی کافه تک رمان

بیا عشق کوچولو خودمممم.
خداحافظ.

رامین بای بای نفسم.

در ماشین رو بستم و با کلید در رو باز کردم و وارد خونه شدم.

آرمانسلاااام آبیجی خانوم، خوبی؟

اوهوم، فقط خستم میرم توی اتاقم.

آرمان با کی رفته بودی بیرون ناقلااا؟؟؟

اعصابم به خودی خود خراب بود اینم منو هی یاد اون ... می انداخت پس گفتم:
چیکار داری؟ بتوجه.

آرمان پوکر فیس بهم نگاه کرد منم بی توجه بهش رفتم توی اتاقم و بدون اینکه لباس هام رو عوض کنم
پریدم روی تخت و زیر گریه زدم.

چه غلطی کردم، ولی...

باید ادامش بدم، به بیتا قول دادم!

بعد از 20 دقیقه اشک هام رو پاک کردم و از جام بلند شدم و پرده اتاق رو کشیدم، روی تخت دراز کشیدم که با
همون لباس ها خوابم برد...

رامان"

با آرمان کارهای لازم رو خیلی زود انجام دادیم.

و حتی خیلی زود وسایل مورد نیازمون رو هم خریدیم فقط باید چند نفر بیان کمکمون که تمیزش کنی

م.

کلی وسایل شوینده گرفتیم و خودمون دست به کار شدیم.

با مسخره بازی آهنگ میخوندیم و کار می کردیم خیلی ام بهمون خوش گذشت...

"با من میرقصی وقتی میرقصی من ازت خوشم میاد به دلم نشستنی بامن میرقصی ی جور میرقصی من ازت
خوشم میاد به دلم نشستنی

باورش سخته، فوق العادس دارن هر لحظه نشون میدن مارو بادست و... (با من میرقصی)"

کارها خیلی زود تموم شد،

منو آرمان با خنده مشت هامون رو بهم کوبیدیم و گفتیم: ایوللل!

سوم شخص "

سرواان، کجایی شما؟

بله؟؟

یک خبر جدید

خبیب.

یک گروه کوچک از ام دی اس در حال قاچاق و خروج از مرز دستگیر شدند.

کور سوی امیدی در دلش روشن شد و با خود گفت: یعنی پیداش میکنم؟؟؟

سوار اتومبیل خود شد و به سمت اداره به راه افتاد، در درطول راه به آن دختر فکر کرد...

او که دیشب خوش گذرانی هایش را کرده بود، پس آن اشک ها...

" فلش بک به دیشب "

کیارس پشت پنجره ماند و از جایش تکان نخورد...

دختر به داخل خانه رفت و بعد از دقایقی چراغ اتاقش روشن شد.

دختر خود را روی تخت انداخت و گریه سر داد...

کیارس پوزخندی زد و گفت:

هه نه به اون ل. اس زدنت با اون مرتیکه نه به الانت.

اما دلش برایش سوخت، پرده را کشید و روی تختش دراز کشید و به این فکر کرد که فردا چه اتفاقاتی خواهد

افتاد... "

به اداره رسید،

با عجله به اتاق سرهنگ رفت و گفت:

چی شده سرهنگ چه خبر؟؟

سرهنگ متاسف سری تکان داد و گفت...

کیارس شکست، باورش نمیشد، به این راحتی گول خورده بود. نفرت تمام وجودش را پر کرد...

تنها صدای سرهنگ بود که در سرش اگو میشد...

می خواستن دورمون بزمن، از قصد اون ها رو از مرز رد کردند، می دونستن احتمال گیر افتادن اون گروه زیاده، و همین طورم شد...

....

توی غذاشون سم ریخته بودن، وقتی رسیدیم اینجا تموم کردن...
سوار شد و حرکت کرد، بعد از 1 ساعت به کوه رسید. بالا و بالا و بالاتر رفت...
و بلند داد زد: چرا!!!!!!؟ چرا اینجوری شد ددد؟
چرا هی گره ب کارم میوفتههه؟
خدا خسته شد ممم!
دو زانو روی برف ها افتاد،
خسته شده بود، خسته...

یاد مادرش افتاد، در هر مشکلی یاری اش میکرد، دلداری اش می داد...
میگفت او می تواند، چون، می توانست...
چرا نتواند؟ یاد ذکری ک مادرش می گفت افتاد:
الا بذكر الله تطمئن القلوب (آگاه باشید که دل ها تنها با یاد خدا آرام میگیرد).
از جای برخاست،
به سمت خانه اش به راه افتاد،
سجاده را که مدت ها بود به آن دست نزده بود را برداشت و پهن کرد...
بعد از مدت ها نماز خواند و از خدایش کمک خواست...
بلند شد و به ساعت چشم دوخت، ساعت تازه 10 بود. به طرف پنجره رفت که...

آرام"

ااه کیه هی می زنگه؟

با چشم های بسته دنبال گوشیم که روی تخت بود میگشتم و غر میزدم.
الهی سنگ قبرت رو بشورم، کیه سر صبحی؟
تا گوشی رو پیداش کردم، رو گوشم گذاشتم و گفتم: امررررر.
بیتای الهی من لای خرماي سنگ قبرت گردو بزارم دانشگاه داریم!!

بیخیا...

هان؟

بیتا کوفت و هان، سر کوچتونم بدو بیا.

و قطع کرد، بی فرهنگ ایشش!

سریع رفتم توی دستشویی! او ی کارایی کردم!!

سریع پریدم بیرون و ی مانتو سرمه ای بلند،

شلوار مشکی جذب، شال سفید و کیف و کفش سفید مشکی برداشتم.

سریع از پله ها اومدم پایین و گفتم: سلااام من رفتم.

آرمانتبریک نمیگی؟

همون طور که کفشم رو پام میکردم گفتم: تبریک؟

آرمان:

اوهوم شرکت زدم.

انقدر حواسم پی ساعت و کلاس بود که نفهمیدم چی گفت فقط گفتم: مبارکه خداحافظ!

آرمانعههه چقد محل گذاشتا!

داشتم با دو به طرف در میرفتم و همزمان زیپ کیفم رو می بستم.

در خونه رو باز کردم که...

آخ کلممممم! با عصبانیت سرم رو بالا آوردم و گفتم:

هووشه مردک جلو در خونه ما واس...

دیگه زبونم نچرخید، فقط با حیرت بهش نگاه کردم... با خودم گفتم: آرمان اینجا چی کار داره؟؟

آرمان در تلاش بود جلو خودش رو بگیره که نخنده ولی از اون طرف اونم مبهوت بود.

خجالت کشیدم، سریع کنار زدمش و با دو خودم رو به سر کوچه رسوندم...

بدبخت یارو گرخید!

سر کوچه رسیدم، این ور و اون ور رو نگاه کردم و گفتم: وا، بیتا کوشش؟؟؟

با صدای بلند داد میزدم: بیتا، هوووو، بیتا اسکله هوووو.

یهو فاز منو گرفت و با لهجه ناکجا آبادی گفتم:

مدانی خوشم نیادا! پس هنوز پرو گلی میکونی؟ نی ذالی سبار شم؟ خیلی د'...

اختصاصی کافه تک رمان

رمان عشق تدریجی

و چرت و پرتام با صدای ویز ویز چندتا مگس مزاحم قطع شد...

اخییی از کدوم دهات اومدی عمویی؟

از همون دهاتی ک تو اومدی جقله!

یکی شون حواسش ب کلکل ما نبود و فقط ج و ق از جقله رو شنید که گفت: ارهههه ما جقله! خوبه؟؟؟ اما ما!!!
بک...یم!! و زد زیر خنده.

حالا مگه من می تونستم خودم رو نگه دارم؟! فقط می خندیدم و گفتم:
جقله نه ی!

ضایع شدن یارو خیلی واضح بود، به قول دوستم ع.ن شدگان هشتگگگگ(#)!!

اون یارو عه ک بهم گفت عمویی: احمق خر گندزدی!

معلومه دیگه بومیدی خبر نداری!

اومدن جوابم رو بدن که

دستم رو به معنای ساکت نشون دادم و گوشیم رو برداشتم، بیتا بود:
آرا...

کوفت و آرام، 2 ساعته منتظرتم.

بخدا حال مامانم بد شد اومدم بیمارستان، شاید واسه کلاس بعدی پیام، البته شاید...!

خاک بر سرم، حالا بهتره؟؟

ای کم و بیش، آرام برو دیگه دیر شددد! آهانی گفتم و تلفن رو قطع کردم. و بی توجه به اون اسکلا ی تاکسی
دریست گرفتم و به دانشگاه رفتم...

مرسی چقدر شد؟

8 تومن.

پول رو دادم و پیاده شدم. تند تند می دویدم تا به کلاس برسم.

بعد از چند دقیقه رسیدم و بدون در زدن درو باز کردم و گفتم:

اس...

عه پس استاد کو؟ سرم رو برگردونوم و گفتم: چه خبره اینجا؟

علی همین طور که شیرینی کوفت میکرد گفت:

اختصاصی کافه تک رمان

رمان عشق تدریجی

استاد جلسه داشت رفت، بعد ب شیرینی ها اشاره کرد و گفت:

اینم شیرینی شرکت داداش رعناست...

خوب من چه مبارک صاها..

چییی؟؟؟

" آرمان تبریک نمیگی؟

گفتم، تبریک؟

آرمان اوهوم شرکت زدم.

مبارکه خداحافظ.

آرمان عه چقدر محل گذاشتا! "

نهههه، ی...نی!!!

رعنا ک قیافه من رو دید گفت: چته؟

گفتم:

ینی، داداش... تو با دادا... نهههه!

رعنا که انگار ی چیزایی فهمیده بود مثل من قیافش شبیه پوکر فیس شد.

بدون محل دادن به رعنا سریع به طرف در دانشگاه رفتم و در حال دو به آرمان پی ام دادم:

آدرس شرکت رو بده، بدووو.

2 دقیقه بعد آدرس رو برام فرستاد. هرچیم اس داد چرا؟ جوابش رو ندادم.

فاصلش نزدیک بود و 5 دقیقه ای رسیدم.

به طبقه 3 رسیدم. در باز بود و منم راهروش رو تند تند می دویدم.

ته راهرو دوتا در بود که وسطش نوشته بود مدیریت.

نمی دونستم تو کدوم اتاقا برم...

آخر تصمیمم رو گرفتم! میرم چپیه، اتاق آرمان تو خونم چپه!!

خوشحال از کشفم سرعتم رو زیاد کردم و بدون در زدن در رو باز کردم که...

کیارس "

کار هرروزم شده بود که اکثر اوقات پیام و پشت این پنجره بایستم تا ببینم خبری میشه یا نه.

ی پسری پشت در منتظر وایساده بود، موشکافانه نگاهش کردم که یک دفعه آرام خورد بهش و سریع رفت. به میری گفتم:

آمار اینم در بیار.

چند دقیقه بعد بعد آرمان امیری اومد و خواست با پسره سوار ماشین بشه.

میری ام چند مین قبلش از پسره عکس گرفته بود و واسه سازمان شناسایی هویت فرستاد.

اون دوتا خواستن سوار بشن که میری ی برگه رو داد دستم و شروع کردم بخوندن:

نام:رامان

نام خانوادگی: همتی

سوء سابقه: سوء سابقه ای ثبت نشده است.

اه خدایا!!! من چه گناهی کردم، دیوونه شدم.

یکی رو فرستادم دنبالشون و خودمم راه افتادم به سمت خونه و به بچه ها سپردم حواسشون به همه چی باشه...

در خونه رو باز کردم که با دیدن آیناز خانوم دوست مامان وا رفتم:

سلام.

آیناز خانوم سلام کیارس جون خوبی؟

خیلی ممنون، با اجازه.

خیلییی خوشحال بودم از اینکه اون دختر نچسبش رو نیورده، اه اه دختره....

اون قدر خوابم میومد که با چشم های بسته در اتاق رو باز کردم، که...

سلام عشقممممم!

صدای خودش بود،

چشمام رو باز کردم و با نگاهی تاسف بار بهش چشم دوختم.

ی نیم تنه تنش بود که نپوشیده بودش راحت تر بود. ی شلوار جذب مشکی ام پاش بود که...

آرایش غلیظی ام کرده بود و موهاش رو دورش ریخته بود.

با لبایی که بهم فشارشون میدادم گفتم:

تو اتاق من چه غلطی میکنی؟

خسته بودم گفتم پیام رو تخت عشقم دراز بکشم.

و خواستم جوابش رو بدم که با کاری که کرد شکه شدم...

آرام"

در رو با سرعت باز کردم که...

ها!!!!!!

با دیدن رامان تو اون وضعیت سرخ شدم، اونم کیییی؟ آرام!

با تعجب به اتاق نگاه میکردم و زیر لب گفتم: من اینجا چه گ.ه.ی می خورمم؟؟؟

رامان با تعجب بهم نگاه کرد، یک دفعه به تپش نگاه انداخت و قرمز شد.

سریع توی دستشویی دوید که یهو زدم زیر خندهههه!

قیافش عالییی بود، نمی دونست با چه وضعی جلومه!

شلوارش رو در آورده بودو می خواست یکی دیگه پاش کنه، اما مثل اینکه بهش مهلت ندادم اون پاش رو تو

شلوارش کنه!

2 مین بعد از دستشویی اومد بیرون،

ی قیافه جدی به خودش گرفت و با دیدن من که اونجا وایسادم چیزی گفت که...

رامان مثل اینکه دوست داریا!

با گیجی گفتم:

چیو؟ ی پوزخند مسخره روی لبش اومد و گفت:

آخی عمویی نمی دونی؟ خودم بهت میگم.

طبق عادت همیشم که ادا در میارم گفتم: هگوهگوهووو!

خیلی جدی گفت: ای... خرررر!! خیلی بهم بر خورد، پسره... اه!

گفت:

ولی معلومه دوست داری!

با عصبانیت گفتم:

چیووو اه!

یک دفعه لود (load) شدم! این منظورش چی بود؟ با عصبانیت رفتم جلوش، صورتم از حرص قرمز شده بود.

دستم رو بالا آوردم که تو دهنش بزنم که...

کیارس "

تو ی حرکت ناگهانی لب هاش رو روی لب هام گذاشت، شکه نگاهش کردم و نمی تونستم عکس العملی نشون بدم. با حرارت لبام رو می بوسید. نمی دونستم چرا نمی تونم کاری کنم... دستش رو پایین و پایین و پایین تر برد، فهمیدم می خواد چیکار کنه، سریع عکس العمل نشون دادم و پرتش کردم اون ور که روی تخت افتاد. به احترام مامانش نداشتم صدام پایین بره. گلوش رو گرفتم و به دیوار کوبوندمش. چشم های خمارش رو بهم دوخت و می خواست با لبای قلوه ای قرمز رنگش تحریکم بکنه. سرم رو جلو و کنار گوشش بردم، خواستم حرفی بزنم که... مامان با عصبانیت گفت: اینجا چه خبره؟؟؟

آرام "

آرآرآرآر!

با صدای آرمان به عقب برگشتم. کنار رعنا ایستاده بود، که صدام کرد... اومدم حرفی بزنم که با دیدن بیتا متعجب شدم، بیتا اونجا چیکار میکرد؟ بیتا سلام! اول به من و رامان یک نگاه گذرا انداخت. و با دیدن رعنا و آرمان کنار هم انگار شکه شد. با صدای لرزونی گفت:

انگار مزاحم شدم اینجا فقط من آشنا نیستم. با اجازه، و در یک چشم بهم زدن بیرون رفت. با دو به طرف در رفتم.

مدام می گفتم:

بیتا!!!!، بیتا! اما نبود که نبود، انگار غیب شده بود.

هی چشم های اشکیش و صدای لرزورش توی ذهنم نقش می بست. ی حسایی داشتم، انگار حس میکردم فکرم حقیقت داره... آرمان اومد پیشم و گفت:

کووو؟

با عصبانیت برگشتم طرفشو داد زد:

به تو چه ربطی داره؟

آرمان با قیافه ای متعجب گفت:

وا؟ آرام چته تو؟

به تو باید توضیح بدم؟؟؟

قیافه آرمان عصبانی شد، دستم رو کشید و منو بردی گوشه و سرم داد زد:

چه مرگتتههه؟؟

من هیچیم نیستتت!

همین طور داشتیم جر و بحث می کردیم،

نمی خواستم تا مطمئن نشدم آرمان چیزی بفهمه. دستم رو به زور از دستش کشیدم بیرون و بی توجه بهش که

صدام میکرد کجا میری، ی تاکسی گرفتم و آدرس خونه بیتا اینا رو

دادم.

ببخشید میشه ی کم سریع تر برین من عجله دارم.

مرده با ی لحن بد گفت:

خانوم کوری؟؟؟ ترافیکههه!

خیلی بهم بر خورد، جوابش رو دادم:

کور عمتتههه.

اعصابم خورد بود و این یارو هم روش اسکی رفته بود، برای همین نمی فهمیدم چی میگم و همین طور ادامه

میدادم:

مرتیکه دوهزاری دفعه آخرت باشه هاللا وگرنه به فا..کت میدم.

مرده که از این هیکلیم بود از عصبانیت قرمز شد و گفت :

چه زری زدی؟؟؟

همون که شفتی مرتیکه، وایسا میخوام پیاده بشم.

با ی لبخند خبیث گفت:

عه؟ میخوای بری؟ میدونستی خیلی گستاخی؟ من عاشق عشق و حال با دخترای گستاخمم.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان عشق تدریجی

رنگ از روم پرید، این چی گفت؟؟؟

اما سعی کردم نفهمه ترسیدم پس جیغ زدم. میگم وایساااا.

سرعت ماشین رو زیاد کرد. خواستم از در خودم رو بندازم بیرون که قفل مرکزی رو زد و در باز نشد.

اشکم داشت در میومد مدام با خودم میگفتم: چی کار کنم؟

من رو برد طرفای پایین شهر و جیغ و داد های من بی فایده...

میچ دستم رو گرفت و سمت یک در سفید برد.

دیگه اختیارم دست خودم نبود فقط گریه میکردم.

منو توی خونه هل داد و در رو قفل کرد. هی میومد جلو و من عقب میرفتم. یقه مانتوم رو گرفت و روی تشک

دو نفره گوشه خونه انداخت و مانتوم دو جر داد... افتاده بود به جون

لبام.

صدای جیغم تو قهقهه های مرده گم شده بود...

از روم بلند شد و رفت مشروب بیاره. توی چشم به هم زدن نصفش رو خورد و به طرفم حمله کرد. وحشیانه

موهام رو میکشید و من فقط اشک ریختم. توی ذهنم فقط ی کلمه بود

خدایا... کمک...

کیارس "

با این حرف مامان، یهو سمیرا (دختر دوست مامانم) زیر گریه زد.

با تعجب بهش نگاه کردم که فهمیدم الکیه خواستم چیزی بگم که گفت:

خالههههه پسرت... پ...سرت میخواست..

مامان از حرص قرمز شد و خواست چیزی بگه که گوشیم زنگ خورد.

مامان:

چه غلطی میخواستی بکنی کیارس؟؟

گوشیم همین طور زنگ میخورد که آیناز خانوم با غضب گفت:

قشنگ حرف بزن سمیرا...

سمیرا:

تو اتاق خواب بودم، اومد تو اتاق با دیدنم اومد طرفم و بلندم کرد و... ه..مونی که الان دیدین.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان عشق تدریجی

و مامان رو کنار زدم و سوار دویست و شش سفیدم که برای کارمه شدم.
با سرعت به آدرسی که صابری داده بود رفتم.

همون موقع پلیس ها سر رسیدن و وارد خونه شدن، تو نرفتم چون احتمال شناساییم زیاد بود...
بعد از دو دقیقه مرد هیکلی سبیل قیطونی رو که پیرهنش تنش نبود بیرون آوردن. گویا می خواسته شلوارش و
در بیاره که سر رسیدیم. یکی از پلیس ها با دو اومد پیشم و گفت:

جناب سروان، جناب سروان، بیهوشه!

با این حرف ی داد محکم زدم که همه اومدن بیرون. گفتم:

کسی حق نداره بره توی خونه!

همه سر تکون دادند، منم سریع توی خونه رفتم.

دخترک بیچاره، مانتوش رو جر داد بود، و از بالا تنه برهنه بود، ملحفه سفیدی رو دورش پیچیدم و سرش رو توی
سینم پنهون کردم. صدای ناله خیلی ضعیفش اومد که میگفت:

من پاکم، تورو خدا کاریم نداشت... ته باش و دوباره از حال رفت...

با دو توی ماشین گذاشتمش و با سرعت به بیمارستان رسوندمش.

پرستار!!!

بله آقا!!! چرا داد میزنی؟

من سروان کاظمی ام به این دختر داشته تجاوز میشده.

پرستاره که تازه چشمش به امیری افتاده بود، بردنش بخش اورژانس و بهش سرم زدن تا بهتر شه.

دکتر معالجش رو دیدم:

آقای دکتر حالش چگونه؟

شک بدی بوده، ولی خوبه حالش.

نفسی از سر آسودگی کشیدم، تلفنم رو برداشتم و زنگ زدم:

الو؟

بله؟؟؟

ببخشید آقا من زنگ زدم بگم خواهرتون بیمارستانه. خودتون رو برسونید.

آرمان چییی؟ چی میگید آقا؟ اصلا شما؟

به اونش کار نداشته باشین. من آوردمشون بیمارستان پلیس هم هست، زودتر به بیمارستان... بیاید.

آرمان:

خب چش شده؟

با من من گفتم:

داشته بهش ... تجاوز میشده.

داد زد:

چییی؟

تلفن رو قطع کردم و روبه محمد زاده (پلیس) گفتم:

من به خونوادش زنگ زدم. اگه گفتن کی زنگ زده نگی منما... اصلا بگو میخواستی زنگ بزنی فهمیدی اطلاع داده شده.

محمد زاده: چشم قربان.

رفتم خونه و با دیدن اون سه تا زیر لب گفتم: وااای باز شرو شد.

مامان کیارررس، بشین.

یک نگاه بهش انداختم و گفتم: امر؟

مامانما ی تصمیمی گرفتیم.

پرسشی گفتم:

خب؟؟؟

مامانتو با سمیرا ازدواج میکنی.

جالان؟

مامانهمین که شنیدی.

منچرا اون وقت؟

آیناز خانوم با حرص بهم نگاه کرد و گفت:...

آرمان"

چییییییی؟

اه لعنتیییییی!

رامان با دو اومد پیشم و گفت:

اختصاصی کافه تک رمان

داداش؟ چی شده؟؟؟ اتفاقی افتاده؟

اون قدر اعصابم خورد بود که نمی تونستم حرف بزنم، همین طور که به طرف در میرفتم گفتم: آ...رام..
رامان:

آرام؟ آرام چییی؟؟؟

سوار ماشینم شدم، اما رامان منو به طرف صندلی شاگرد برد و خودش پشت فرمون نشست.

همون موقع رعنا هم اومد و سوار شد.

رامان داداش؟ چی شده؟ کجا برم؟؟؟

آرا...م، ب...هش، تج...جاوز

و زیر گریه زدم...

رامان "

مبهوت به آرمانی که اشک میریخت نگاه کردم. اون چی گفت؟؟؟ تجاوز؟

نگام رنگ غم گرفت، قلبم به درد اومد و دل تو دلم نبود...

اون دختر پاک و معصوم و شیطون و البته گستاخ، بهش تجاوز شده؟؟؟ ال...ان بهش میگن ز...ن؟؟؟

همونی که ی کم قبلش داشت باهام کل کل میکرد و میخواست بزنتم؟؟؟

به صندلی عقب نگاه کردم که دیدم رعنا خیلی دپرسه.

آرمان و بغل کردم و گفتم: داداش غصه نخور، کدوم بیمارستان؟؟؟

آرمان

اون قدر عصبانی بودم که حرصم رو روی پدال گاز خالی کردم و با سرعت سرسام آوری می روندم، تا بالاخره

رسیدیم.

آرمان در یک چشم بهم زدن توی بیمارستان رفت، منم پشت سرش داخل شدم.

یهو صدای داد بلند شد: ...

کیارس "

آیناز خانوم با حرص بهم نگاه کرد و گفت: هه، به دخترم داشتی تجاوز میکردی آقا!، میفهمی؟ تجاوززز!

چی میگی تو؟؟؟ دخترم داشت کار دست خودش میداد.

اختصاصی کافه تک رمان

آیناز جیغ کشید وفت:

ببند دهننتوووو، ببندددد، دخترم رو دست خورده کردی بی شرفف! و زیر گریه زد، من که میدونم میخواد دختر ۵.۵.۵. شو بهم بندازه! با داد گفتم:

دختر تو تو اتاق من بود، اون بود که نیم تنه تنش بوددد،

اون بود که اومد طرفم، اون ... بفهمییین!

آیناز قهقهه زد و گفت: تاکی دوروغ؟ هووووم؟

مامانجون خودم رو قسم میخورم، اگه با سمیرا ازدواج نکنی آغت میکنم و دیگه مادری به اسم من نداری. و توی اتاقش رفت،

با بهت نگاهش کردم که آیناز مامان سمیرا گفت:

باید ازدواج کنید! سمیرا بریم.

و

خونه رو ترک کردند، خونم به جوش اومد رفتم تو اتاق مامان و گفتم:

مامان این دختره جن...

و با تو دهنی که خوردم نتونستم بقیش رو بگم،

حسابی عصبانی بودم و فقط گفتم:

باش تا من با این ازدواج کنم.

خونه برام قابل تحمل نبود، پس به طرف خونه ای که روبه روی خونه آرام اینا بود رفتم.

میری سلام جناب سروان.

سلام چه خبر؟

میری:

فعلا که هیچی.

اومدم برم که...

میریراستیییی!

منتظر نگاهش کردم که گفت:

اختصاصی کافه تک رمان

رمان عشق تدریجی

ی چیزایی دست گیرمون شد!!!

خبیب!

یک سری مدارک جلوم گذاشت که من رو به فکر فرو برد...

بیتا"

والله ای این مرتیکه محمودی چرا داره میاد این طرف؟؟؟
سعی کردم بهش نگاه نکنم، این بعید بدونم با من کار داشته باشه، آره...
خانوم صبویی؟؟؟

با ترس به طرف صدا رفتم که محمودی رو دیدم.

من من کنان گفتم:

ب..ب..له . آقا...ی محمودی؟

محمودی شما از آرام خبری ندارید؟؟؟

با بهت:

بله؟؟؟

این چرا خودمونی شد؟؟؟

محمودی آرام کجاس؟؟؟

نیومده دیگهههه، باز پرسیده؟؟؟

محمودی بعللهههه!

با دادی که زد به هوا پریدم و گفتم:

عهههه چرا داد میزنی؟؟ خو پیش داداششه.

گوشیش زنگ خورد و رفت تلفنش رو جواب بده، منم از فرصت استفاده کردم و به بیرون دانشگاه رفتم.

رعنا آدرس رو گفته بود، خودم رو رسوندم اونجا که...

با دیدن رعنا و آرمان و کنار همدیگه گرم گرفت...

والله! بیتا چته؟؟؟ برا کی و چی گریه میکنی؟

نتونستم تحمل بکنم و از اونجا بیرون اومدم.

برای اولین تا کسی دست تکون دادم و ی راست رفتم خونه...

.....

#ساعت_10_شب (4 ساعت بعد)

واللهی چرا آرام جواب نمیده؟؟؟؟ خدایا نگرانش شدممم!

بین 2 راهی مونده بودم، به آرمان زنگ بزنم یا نه؟!

بالاخره تلفن رو برداشتم و زنگ زدم.

یک بوق... دو بوق... سه بوق و... هفت بوق... داشتم ناامید می شدم که...

آرمان با صدای خش دار گفت:

بله؟

س... سلام!

بیتا تویی؟؟؟

آ...ره، آرام هست؟؟؟؟

با این حرفم زیر گریه زد،

با گریه گفتم:

آرمان! ان تورو خدا! بگو چی شده؟ بگوووو

آرمان با گریه:

بیتا... بیایا.

من کجا لعنتیییی.

بیمارستان..

نفهمیدم چطور حاضر شدم، تا آرمان و رامان رو دیدم عر زدم و گفتم: چی شدههه؟

رعنا دستی روی شونم و گذاشت و با صدایی که می لرزید گفت:

داشته بهش تجاوز میشده...

یا این حرف سرم گیج و چشمام سیاهی رفت و دیگه هیچی نفهمیدم...

آرمان "

وارد بیمارستان شدم و داد زدم:

خواهرم کجا! است؟؟؟

اختصاصی کافه تک رمان

رامان اومد بغلم کرد و گفت:

داداشم، اروم باش.

رعنا بیا پیشش، من الان بر میگردم...

رامان:

سلام ببخشید، آرام امیری اینجاست؟

پرستاری لحظه... بله.

رامان:

خب حالش چگونه؟؟؟

رفتم پیش رامان؟ پرستاره گفت:

شک خیلی خیلی بدی بوده اما به بکارتشون هیچ آسیبی نخورده. تمام تجاوز بالا تنه بوده چون زود پیداش کردن.

هممون ی نفس راحت کشیدیم. ولی من هنوزم بی تابمی میگردم...

تا اینکه بیتا اومد و با فهمیدن موضوع غش کرد...

کنار تخت بیتا نشسته بودم، که آرام چشمش رو باز کرد.

با دیدن من گفت: آرام...

عفتشو از دست نداده نگران نباش.

نمیتونست از جاش بلند بشه، روی ویلچر گذاشتمش و توی اتاق آرام رفتیم.

اشک توی چشم های بیتا جمع شده بود، گفت: آجی؟؟؟

آرام جونم، ع... شقم؟

کلی با هم حرف زدن و درد و دل کردن، که 1 ساعت بعدش برگه ترخیص هردوشون رو گرفتم و رفتیم خونه

ما...

کیارس "

هم توی فکر بودم و هم داشتم مدارک بدست اومده رو مو به مو چک میکردم.

توی حال و هوای خودم غرق بودم که یکی از بچه ها گفت: کیارس آقا!!! آرام امیری با برادرش و دوستش بیتا

صبویی اومدن.

نفهمیدم چطور از جام بلند شدم و به طرف پنجره رفتم. میخواستم بینم حالش چگونه...
جااااا؟؟؟ به من چه ربطی داره اون وقت؟؟؟

عهمههه کلی گفتم خب مربوط به پروندمه هااا!

نداآرههههه تو راست میگی!

افکارم رو پس زدم و به آرامی که با حال نزار از ماشین اومد پایین نگاه کردم.

غصم شد، اما... اون فقط یک نفره که ممکنه مضمون باشه ممکنه هست قربانی باشه...

اما با توجه به این مدارک، قربانیه!!!

بالاخره رفتن تو، بعد از چند دقیقه چراغ اتاقش روشن شد و آرام و بی‌تا روی تخت دراز کشیدند. آرمانم پرده رو کنار زد و از اتاق بیرون رفت.

میری چی شده از یارو شکایت کردن اینا؟

میری:

آرمان امیری به خاطر حال بدش نتونست، به جاش رامان همتی شکایت کرد اما فردا آرمان برای این قضیه به کلانتری میره.

آهانی گفتم و روی تخت دراز کشیدم. و با فکر به آرام و اون مدارک خوابم برد...

آرام"

بی‌تا؟؟؟؟

بی‌تاوووم؟

تو کسی رو دوست داری؟

هول شدنش خیلی واضح بود، اما گفت:

نه! کی مثلا؟؟؟

مثلا آرمان!!!

رنگ از صورتش پرید، یعنی بی‌تا تو این چند وقت نفهمیده من چقدر تیزم؟؟؟؟

بی‌تاب... برو بابا. من کسی رو دوست ندارم! نه آرمان نه کس دیگه ای رو.

عه؟

آره!

اختصاصی کافه تک رمان

رمان عشق تدریجی

پا پی ماجرا نشدم ولی با خودم گفتم که بعدا از زیر زبونش بیرون میکشم.
بیتا چرا اینو پرسیدی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: همین جوری.
بیتا:

آرام؟؟؟ خوبی؟؟؟ درد نداری؟

داشتم، 1000 تا

درد داشتم... هم روحیش هم جسمیش.

تو بیمارستان که خیلی اذیت شدن، دیگه نمیخوام اذیتشون کنم. پس گفتم:
عه؟ منو نشناختی؟ من جون به عزرائیلم نمیدم.

خخخ دیوونه!

نصف ک...نت بیرونه، فردا حنا بندونه! شوهرتم میمونهمه!

بیتا:

خیلییی...

راحت باش عشقم راحت باش...

خندید،

هندفری ام رو توی گوشم گذاشتم که بیتا یکیش رو از توی گوشم بیرون کشید و گفت:
حالا بهتر شد!

و انقدر گوش کردیم که خوابمون برد...

بیتا"

وای؟ ساعت چنده؟ به ساعتی که روبه روی تخت آرام بود نگاه کردم:

5 و نیم !!

الان که اذونه! منم که بیدارم! دلمم که گرفته...

از جام بلند شدم و توی دستشویی رفتم.

ی آبی به سر و صورتم زدم و وضو گرفتم.

سجاده آبی آرام رو که همیشه توی اتاقش بود رو برداشتم و نماز خوندم.

اشکام جاری میشد، که...

آرمان "

اه چرا خوابم نمیبره؟ از ساعت 2 دارم این دنده و اون دنده میشم اما نمیتونم بخوابم.

نمی دونم ساعت چند بود که دلم طاقت نیورد و رفتم طرف اتاق آرام،

آروم در رو باز کردم که...

نههههه! ای..ن، ای..ن فرشته

ب...بیتاعه؟ چرا گریه میکنه؟ چی شده؟

به قیافه معصومش که توی چادر می درخشید نگاه کردم.

سنگینی نگاهی رو حس کرد، روش رو برگردوند و... منو دید!

هول شد و سرش رو به معنای سلام تکون داد. منم سرم رو براش تکون دادم. رفتم جلوش نشستم و دستاش

رو توی دستام گرفتم و با یک صدای آروم گفتم:

چرا گریه میکردی؟

خیلی سریع اشک هاش رو پاک کرد و گفت:

ن...نه گر...یه نمیکر...دم که!

من بیتا جا...

تو اینجا چه غلطی میکنیییی؟

با صدای آرام سرم رو برگردوندم که با قیافه عصبیش مواجه شدم، گفتم:

چته تو؟

با دست به در اشاره کرد و گفت:

بیروووون، بعدم تا بیتا تو این اتاقه حق نداری واردش بشی.

خواستم چیزی بگم که با جیغش سریع از اتاق بیرون زدم.

وا این چشه؟ بعدا ته توش رو در میارم.

رفتم تو اتاقم و فکرم رفت سمت رعنا...

جسارتش که زد توی گوشم... فکر کرد اومده تو دفتر رامان... زنگی که زد و عذر خواهی کرد... وای که این

دختر چقدر خوب بود! حس میکردم ازش خوشم میاد، شایدم...

نکنه دوش دارم؟

فکر رفت سمت بیتا، شیطان و بازیگوش.. یادم اومد اون روز و که داشت بهم فوش میداد... وای که چقدر خاطره خنده دار باهاش دارم!

دوباره فکر رفت سمت دیگه ای... حرفای پریروز مامان... 1 هفته وقت داده بود که دختر دلخواهم رو انتخاب کنم، وگرنه خودش برام انتخاب میکرد... الانم 5 روز بیش تر وقت ندارم... به آرامم نگفتم. قضیه بین من و مامانه فقط! بیتا... خیلی دختر خوبیه، مخصوصا واسه ازدواج. اما، دوستم نداره... از اون فوش هاش و حرفاش و... حیف وگرنه مورد خوبی بود.

رعنا... حس میکنم دوش دارم... حس میکنم حسم واقعیه! بیتا فقط... برام ی خواهره... همین!!! تصمیمم رو گرفتم... تو این 5 روز فقط درباره ی نفر فکر میکنم! رعنا!! صبح از جام بلند شدم و سر میز رفتم. همه بودن! مامان... بابا... آرام... وحتی، بیتا!! بلند گفتم: سلام!

مامان و بابا با خوشرویی جوابم رو دادن اما آرام جواب نداد و بیتا هم ی سلام زیر لبی کرد. داشتم فکر میکردم چی شده انقدر این آروم شده؟ پس گفتم:

آبجی بیتا چی شده انقدر آروم شدی؟؟؟

رنگ از رخس پرید، با صدای لرزونی گفت: نه! تغییری نکردم!

بیخشید من برم به مامانم ی تلفن بزنم. دستتون درد نکنه! و در یک چشم بهم زدن رفت بالا. به آرام گفتم:

چشه این؟

آرام غرید:

فقط خفشو بعدا حرف میزنیم.

خلاصه اون روز رفتم شرکت و بیتا ام به خونشون رفت.

وقتی اومدم خونه، آرام توی اتاقش بود، رفتم تو اتاقش تا قضیه رعنا رو بهش بگم. به مامانم که گفتم خیلییی خوشحال شد و قراره پس فردا بریم خواستگاری!

مناجازه هس؟

آرام بیا تو.

منم میخوام باهات حرف بزوم، راستش میخوام برم خواستگاری.

خب؟

من میشناسیش کیه!

خوشحالی رو میشد تو بند بند وجودش حس کرد و گفت:

کیهههه؟؟؟

من را...ستش... اس... مش ...

دل رو به دریا زدم و گفتم:

رنا!

چشم هاش رنگ غم گرفت، خواست چیزی بگه که گفتم:

آرام میدونم باهات مشکل داری اما به خاطر من... به خاطر داداشت که دوش داره...

با صدای گرفته گفت:

مبارک باشه.

و توی دستشویی رفت.

چش بود؟؟؟؟

من آرام؟

تورو خدا برو بیرون.

سری تکون دادم و رفتم بیرون. لابد چون ممکنه از پیشش برم ناراحته... آره همینه!

خلاصه اینکه گذشت تا رسید به روز خواستگاری...

آرام"

نه... نه! نباید آرمان انقدر با بیتا گرم بگیره! الان ممکنه اشک بیتا در بیاد.

بیخیال خواب، آرمان رو از اتاق بیرون کردم. رفتم پیش بیتا و گفتم:

رفت آجی، تورو خدا ناراحت نباش.

با این حرف زد زیر گریه و برام درد و دل کرد. گفت چطور عاشق شد... گفت چطور دلش رو به داداشم باخت...

بیتا:

وقتی باهات دوست شدم و میومدم اینجا نه تو فاز عشق و عاشقی بودم نه میخواستم باشم، آرمان پسر خوشتیپ و جذابی بود.

به چشم داداش نداشتم نگاهش میکردم.

خیلی روزای خوبی رو باهاش داشتم، سه تایی می ترکوندیم، اما...
نمیدونم چی شد ک

ه عاشقش شدم...

هر دفعه دیدمش خودم رو به بیخیالی زدم و گفتم بهش فکر نکن فراموشش میکنی.

یادته اون روز که پشتش حرفیدم و پشتم بود؟

یادته چه گریه ای کردم؟ چون حس کردم فکر میکنه دوستش ندارم، فکرای دیگه ای دربارم میکنه و...
خلاصه گذشت و منم تو دلم رازم رو نگه داشتم.

تا اینکه اومدم تو شرکت و اونا رو بغل هم دیگه دیدم و اونجا... شکستم.

برای همین سریع رفتم خونه، غذا از گلوم پایین نرفتم... آرام خیلی شکستم خیلییی...
سفت تر بغلش کردم و پا به پاش اشک ریختم.

باید ی کاری میکردم، اگه کسی تو زندگی آرمان نیست... بیتا رو وارد زندگیش میکنم.
صبحش با آرمان خیلی سرد بودم. تا اینکه حرفش به بیتا من رو هم شکست...

آبجی بیتا چی شده انقدر آروم شدی؟

وااای بیتا... اینجا گریه نکنه خلیه!

با حال نزار رفت خونه، و جواب پی ام هامم نداد.

امروز دیگه با آرمان حرف می زنم!

اومد خونه، میخواست باهام حرف بزنه.

حرف خواستگاری رو پیش کشید... گفت می شناسمش.

می خواستم پاشم قر بدم مطمئن بودم بیتاچه!

اما با اسمی که گفت...

دنیا رو سرم آوار شد...

اختصاصی کافه تک رمان

رمان عشق تدریجی

" رعنا " آرمان میخواست با رعنا ازدواج کنه.

دو...ستش داشت و ... داره. کاری از من بر نیامد دیگه...

اما دوستم... الهی بمیرم براش!:(

چطور بهش بگم؟؟ خدایا منو بکش...

قضیه بیتا رو نمی تونستم به آرمان بگم، هرچی باشه... یکی دیگه رو دوست داره.

بالاخره روز خواستگاری رسید...

منم تا اون روز اصلا با بیتا ارتباط نداشتم. نمی تونستم تو چشمات نگاه کنم و نگم که عشقت داره میره

خواستگاری...

نمی تونستم نگاهش کنم و بگم... دارم برای عشقت کت دومی میخرم... نمیتونستم...

اون روز آرمان با شادی توی اتاقم اومد.

تو چهرش همه چیز دیده میشد،

شادی...نگرانی و استرس... دوست داشتن و...

گفت:

آبجی،جون آرمان باهات کلکل نکنیااا. خودتم خوب خوشگل کن باشه؟

هه کلکل،تنها چیزی که این چند وقته حوصلش رو ندارم همینه...

ی لبخند تلخ زدم و گفتم:

باشه.

بغلم کرد و لپم رو بوسید و از اتاق بیرون رفت.

با چشم های اشکی به گوشی توی دستم نگاه کردم. " بیتا "

تا حالا چند بار زنگ زده بود و جوابش رو نداده بودم.

بعد از چند دقیقه تلفن قطع شد.

دو دقیقه بعد، صدای خنده آرمان و سلام و احوال پرسیش بلند شد.

_ سلامم آبجی بیتا خوبی؟؟؟

.....

نههههه!

عالیییییم. راستی! تو نمیخواهی با داداشت بیای خواستگاری؟

اختصاصی کافه تک رمان

رمان عشق تدریجی

افتادم روی زمین... طفلک بیتا!

الوووو بیتا!!!؟

.....

_ آهان اوکی. راستی واسه عروسیم حتما میایا!!!.

....

خداحافظ.

ی پی ام از آرمان اومده بود، ویس رو باز کردم که صدای آرمان پخش شد: میدونم مخ ندارم، ولی جون آرام حسش نبود پیام. اصلا بگو ببینم چرا به بیتا نگفتی؟ منم ویس گرفتم: به تو چههه!
آرمان:

بخور از ک... بچه سیر نشدی به من چه!

منهرهرهرررر رو آب بخندی.

آرمان نه رو هوا بهتره.

نیستتتت.

هستتت.

اومدم جوابش رو بدم که گوشیم زنگ خورد با تنفر به صفحه گوشی نگاه کردم.
" رامین "

خواستم جوابش رو ندم، اما در یک تصمیم آنی تلفن رو جواب دادم و با صدایی گرفته گفتم: الو؟

رامین سلام عروسکم، چرا از عشقت که منم خبری نمیگیری؟

هه! اینم شده قوز بالا قوززز.

منببخشید حالم خوب نبود.

چی شده فدات شمممم؟؟

از کلاس استاد جلالی که یکی جدید اومده جاش اخراج شدیم. هم من هم بیتا.

رامین آخیییی عزیزم عیب نداره. وایسا.

رحمان بگو آقای پناهی بیاد پیشم.

الان حل میشه عروسکم،

بیخی، مرسی.

رامین:

آقای پناهی سلام صبوی و امیری رو سر کلاس راه بده.
پناهی اما...

همین که گفتم!

پناهی چشم، من رفتم فعلا.

رامین دیدی همه چی درست شد عروسکممم. حالا میای بریم بیرون؟
من داریم میریم خواستگاری داداشم.

رامین عههه، باشه خوشگلم خدا حافظ
و تلفن رو قطع کردم.

یاد بیتا افتادم، با گریه حاضر شدم و از خونه بیرون زدم.

آرمان افتاد دنبالم و هی میگفت:

کجا! میری بی؟؟؟ چی شده؟؟ مگه نمیای؟

من خودم میام برین.

سوار ماشین مامانم شدم و خودم رو به خونه بیتا اینا رسوندم.

من سلام خاله آرامم در رو باز میکنی؟

سلام خاله بیا تو.

ی سلام و علیک سر سری کردم و رفتم توی اتاق بیتا.

آبجیبی. الهی من فدات شم چته؟

بیتا با حال خراب گوشه اتاق کز کرده بود.

و چشمای قرمزش همه چیز رو نشون میداد.

بغش کردم که گفت:

چرا نگفتی؟

من نمی تونستممم!

من رو به طرف در هول داد و گفت:

خوا...ستگاری دا...داشت دیر شد.

من نمیرمممم.

بیتا با جیغ گفت:

تو رو خداااا برو جون آرمان!

اشکام رو پاک کردم و سرم رو انداختم پایین و گفتم:

تلاشم رو میکنم بهمش بزnm.

بیتا' تورو قرآن نههمهه.

منم ی باشه زیر لبی گفتم و رفتم توی ماشین.

به تیپم نگاه کردم خوب بود،

مانتو مشکی کوتاه که سر آستینش طلایی بود. شلوار بین طلایی و کرم کفش پاشنه دار مشکی با کیف ستش

و ی شال مشکی و طلایی ام سرم بود.

کیف آرایشم و برداشتم و آرایش کردم تا چشمام معلوم نشه.

ز زدم به آرمان و آدرس رو گرفتم.

بعد 10 دقیقه رسیدم،

در خونش

ون رو زدم که با صدای تیکی باز شد.

پوزخندی زدم و با خودم گفتم:

رعنا شاید خواستگاریت رو بهم نزنم اما... کوفت میکنم آماده باش!!

من سلام!

با همه سلام و علیک کردم، ولی رعنا رو ندیدم.

پوزخندی زدم و گفتم:

عه رعنا جووون کجان؟

رامان الان میاد شما دهننون رو شیرین کنین.

به حرف رامان اعتنا نکردم و به قیافه آرمان چشم دوختم.

کت شلوار مشکی تنش کرده بود و الحق خیلی خوشگل شده بود.

ی لحظه چشمام پر آب شد، نمیشد جای رعنا میرفتیم خواستگاری بیتا؟؟؟
با صدای سلام سرم رو بالا آوردم و به رعنا که کت و دامن شیری تنش بود نگاه کردم.
به همه چایی تعارف کرد و بعد اومد طرف منو با خجالت گفت:
بفرمایین.

همین طور که ی چایی بر میداشتم گفتم:
آخییی ناز بشی، مگه تو همونی نبودى که به من گفتى پس چرا زر زدى؟ چطور این همه خجالتى شدى؟
آرمان پشت هم سرفه میکرد که گفتم:
داداش خفه نشی.

رعنا مبهوت به من نگاه میکرد که گفتم:
نمی بینی داداشم خفه شد؟ برو بهش چایی تعارف کن، گلوش ترکید!
تا رعنا به آرمانم چایی تعارف کرد، رفت و نشست.
آرمان در گوشم گفت:

این کارا چی بود؟ مگه قول ندادی؟
من نترس این توفه اول و آخرش ماله خودته.
بابام برای جمع و جور کردن بحث گفت:
خب وضع کار چه طوره آقای همتی؟
خلاصه با همکاری همه بحث عوض شد.
رامان زیر لب به من گفت:

میشه بپرسم چرا این کار رو کردی؟
من نه!

رامان چرا؟؟؟

من:

چون زیرا اگرچه اما!

رامان الان وقت شوخی نیستاااا بحث ازدواج خواهر منو داداش توعه.
من عه نه بابا، خوب شد گفتى.

رامان آهان نکنه بخاطر دعواها تون تو یونیه که نمیخوای آرمان به کسی که دوستش داره برسه!

من انقدرم بچه نیستم سر این چیزا زندگی دو نفرو بهم بزnm. ولی بدون آقاااا منکه میدونم این دوتا بهم میرسن
هه.

رامان اومد چیزی بگه که با صدای بابا همه ساکت شدیم.
بابا:

خب اگه همه اجازه بدن این دوتا برن باهم حرفاشون رو بزnm.
که من گفتم:

من اجازه نمیدم.

مامان:

دخترم میشه دهنتم رو ببندی؟

من خيله خب بابا. پاشین برین بحرفین.

آرمان و رعنا از پله ها بالا رفتن و بعد از جلوی دیدم محو شدن...

بعد از کلی انتظار بالاخره اومدن.

صورت هردوتاشون از خوشحالی می درخشید و این من رو میترسونند...

مامان رعی خره:

خب؟

که آرمان گفت:

من کلی با رعنا خانوم صحبت کردم. جواب فعلی شون که مثبت! ولی گفتن 2 روز دیگه جواب قطعیشون رو
میدن.

همه خیلی خوشحال شدن و دست زدند.

اما من فقط با حرص و نفرت به منظره رو به روم نگاه کردم.

در مقابل اصرار زیادشون که برای شام بمونید مقاومت کردیم و از خونه بیرون زدیم.

توی ماشین بیتا پی ام داد:

چی شد رعنا قبول کرد؟؟؟

جوابش رو دادم:

هنوز معلوم نیست.

بیتا دروغ نگوووووو، چیشد؟؟؟

اختصاصی کافه تک رمان

رمان عشق تدریجی

با گریه نوشتم:

فعلا جوابش آره!

تا خوندش دیگه چیزی نگفت که پی ام دادم:

تورو خدا بلایی سر خودت نیاریااااا.

بیتا باشه!

رسیدم خونه و روی تخت دراز کشیدم. و به بیتا فکر میکردم که چشمم خورد به...

قرباااان!

با صدای فریاد میری از خواب پریدم و گفتم:

هااان؟ چیه؟

مقصد اول انتقال دختر رو فهمیدیم!

من خبیب.

عربستان!

زیر لب گفتم:

باید فکرش رو میکردم...

راستییی!

من هووووم؟

سرهنگ گفت چند تا از اعضای گروهشون داشتن حرف میزدن که...

من که چی؟

بحث آرام امیری و پیش کشیدن!

من کامل بگوووو اه.

گفتن منتظر فرصتن که امیری از خانوادش دور باشه و اونو بدزدن!

محکم زدم تو سرم و گفتم:

ای وای! امیری از الان بیش تر مراقب امیری هستین مفهومه؟

بله قربان!!!!

صدای گوشیم اومد بدون نگاه کردن به صفحهش جواب دادم:

بله؟

مامان الووو.

زیر لب:

ای بابا.

من بگو مامان.

مامان به عموت گفتم. پس فردا سمیرا اینا میان خونه ما، تا عموتم باهاشون آشنا شه. بعد میریم خواستگاری. خیلی اعصابم خورد بود فقط گفتم برو بابا و گوشیم رو خاموش کردم.

رنا"

رفتم توی اتاقم و زدم زیر گریه...

دختره بیشعورررر، آبرومو برد!

رامان بدون در زدن اومد تو اتاق و گفت:

عشق داداشی نریز این اشکاروووو.

با هق هق:

دیدم، آبرو...مو بردش...

رامان شاید سر دعوای تونه، عیبی نداره. حالا آبجی خانوم... نظر قطعیت چیه؟

با خودم فکر کردم و گفتم:

آرمان خیلییی پسر خوبییه... خوشتیپ و خوش هیكلم هست... وضع مالیشم که خوبه، اما...

با آرام نمیدونم کنار میام یا نه. و این اون مسئله ای که فکرم رو مشغول کرده...

رامان که دید تو فکرم گفت:

اگه مشکل آرامه که خود با خود خوب میشه نگران نباش... مشکل دیگه ای هست؟

سرم رو به معنای نه تکون دادم که گفت:

پس مبارکهمه.

و لپم رو بوسید و از اتاق بیرون رفت.

خانواده آرمان خیلی برای جواب عجله داشتن که فردا شب ساعت 7 زنگ زدن و جواب میخواستن. منم با هزار

خجالت جواب مثبتم رو اعلام کردم. و اونا راس ساعت 9 تو

خونه ما جمع بودن.

از قیافه آرام معلوم بود ناراضیه، اصلا بخاطر ی دعوا تو یونی باید اینجوری کنه؟
بابامخب علی جان مراسم عقد و عروسی جدا باشه یا باهم بگیریم؟ زمانش کی باشه؟
علی آقا (پدر شوهرم):

نه باهم بگیریم که این دوتا جوونم راحت تر باشن، زمانشم هرچی زو

دتر بهتر. راستی من از عروسم جهاز نمیخوام. آرمان ی خونه خریده با تمام وسایل ی روز آرمان ببرتش اونجا
تا اگه کم و کسری داره آرمان تهییش کنه.

بابام اما...

علی آقا:

اما نداره دیگه!

بابام پس کم و کسریا با خودمون. زمان جشنم بیوفته واسه 4 روز دیگه که تعطیلیه رسمیه.
همه موافقتشون رو اعلام کردن و از خوشحالی دست زدن.
آرام ی عذر خواهی کرد و از اتاق بیرون رفت.

و همون موقع رانامم پشتش رفت بیرون. ولی هیچ کس متوجه رفتشون نشد...

رمان "

تا آرام از اتاق رفت بیرون منم پشتش رفتم بیرون. خدارو شکر که کسی حواسش نبود.

نگام افتاد به آرام که داشت هق هق میکرد.

رفتم طرفشو گفتم: آرام؟ چی شده؟

حواسش به اطرافش نبود و اصلا نمیفهمید چیکار میکرد که یهو...

خودشو انداخت تو بغلم و گریه کرد.

به قدری شکه بودم که توان هیچ عکس العملیو نداشتم.

اما وقتی به خودم اومدم دیدم که دستام رو دور کمرش حلقه کردم و سرش رو گذاشتم روی سینم.

آروم بهش گفتم:

هیس دختر خوب... آروم باش برای چی گریه میکنی؟ چون داره زن میگیره؟

اختصاصی کافه تک رمان

رمان عشق تدریجی

سرش رو به معنای منفی تکون داد. دوباره گفتم:
چون داره با رعنا ازدواج میکنه؟
گفت:

یک کمیش.

من یعنی چی؟؟؟

آرام بی..

من چی؟ کامل بگو...

آرام بخاطر بی...

و از هوش رفت.

والای چیکار کنم اینو که همیشه اینجوری برد توووو!

بغلش کردم و از در پشتی اتاقم که پشت حیاط بردمش تو.

و توی اتاق مهمان بردمش.

سریع رفتم پایین که مامان آرام من رو دید و گفت:

رامان خان آرام و ندیدی؟

من سرش درد میکرد بردمشون اتاق مهمان نگران نباشین.

و سریع رفتم تو آشپزخونه و ی آب قند براش درست کردم و رفتم پیشش.

من آرام...

سرش رو بالا آوردم و کمی از اون رو ریختم تو دهنش.

ی کوچولو سرفه کرد و آروم چشماش رو باز کرد...

منو ی لحظه نشناخت و ترسید و خواست جیغ بزنه که...

دستمو رو دهنش گرفتمو گفتم:

هیییی آرام منم رامان دوست آرمان و داداش رعنا. چرا میخوای جیغ بکشی؟ تو حیاط غش کردی من آوردمت

تو این اتاق. نخواستم مامانت اینا بفهمن غش کردی خب؟

دستمو از رو دهنش برداشتم که نفس عمیقی کشید و گفت:

هووووف، دادا حس نکردی داشتی خفم میکردی؟

خندم گرفت، دختره پروووو.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان عشق تدریجی

منخو ترسیدم جیغ بکشی.

به حق مولا علی خوب میشی!

یهو به دور و اطرافش نگاه کرد و گفت:

حالا این اتاقه کی هست؟

رامان مهمان.

آرام پاشو پاشو

منهن؟

آرام هن و کوفت پاشو اتاقت رو نشونم بده.

من:

میخوای چیکار؟

و با چه غره ایی که رفت خفه شدم!

بردمش تو اتاقم، درو باز کردم که... نهههههه

آرام"

دللممممممممم!

نشستم روی زمین و قهقههه میزدم. واییییی.

از چیزی که دیده بودم چشم بر نمیداشتم.

یاد اون روز افتادم که تو شرکت داشت شلوارش رو عوض میکرد، الانم که... خخخخ

شونم رو گرفت و از اتاق کشید بیرون و گفت:

برو پایین دیگهههه!

با خنده:

وا... واییییی تو چقدر سوتی میدی؟!

ادام رو در آورد و گفت:

هگوگوووووو!

من عهههههه

اختصاصی کافه تک رمان

رامان آرهمهمهمه.

من آخهمهمه ش..رت وسط اتافقق...

راماناومدم پیراهنم رو بیوشم در اومد از تو کشو پروووووو!!

خندیدم که اونم باهام خندید،

با صدای مامان رامان به خودمون اومدیم و از پله ها رفتیم پایین.

بابا رامان آرام جان سرت خوب شد؟

هن؟ این چی میگه؟؟ سرم؟؟؟ به رامان نگاه کردم که سرش رو به معنای بله تکون داد. گفتم:

آهااان، سرم! بله خوب شد.

باباشخدارو شکر.

هنوز دو دقیقه نشسته بودم که صدای گوشیم اومد. عهمهمه گوشیم کو؟؟؟

رامان زیر لب دنبال چی هستی؟

من گوشیم!

رامان با دقت گوش داد و گفت:

آهان، صدا از بالا می آد! الان برات میارمش.

من اوکی مرسی.

و رفت بالا، منتظر رامان بودم بیاد که..

مامان پس رعنا چون فردا سر ساعت 6 حاضر باش که با آرمان برین واسه آزمایش. از اون طرف برین خونه رو

بینین که اگه کم و کسری داره برین بگیرین.

رعنا چشم

مامان بی بلا.

با این حرف یاد بیتا افتادم... طفلکی... تکلیف چیه؟ کاش آجیم خوشبخت میشد ای کاش...

رامان بالاخره اومد پایین، گوشیم رو طرفم گرفت و با صدای لرزونی گفت:

بفرما اینم گوشیت و سریع رفت سر جاش نشست. وا این چشه؟ صفحه گوشیم رو روشن کردم و به پیامی که

روی صفحه گوشیم بود نگاه کردم.

نه! بیتا...ینی رامان اینو خونده؟ بدبخت شدم... دوباره پیام بیتا رو خوندم و خودم رو لعنت کردم...

اختصاصی کافه تک رمان

رمان عشق تدریجی

"سلام آرام، خوبی آجی؟ ایشا... داداشت...عشقم...شیشه عمرم..خوشبخت شه...مراقب خودت و اون باش...خواستم بگم که من با اولین پرواز به مقصد مورد نظرم میرم...ازت خواهش میکنم آرمان... عشقی که تو دلم بهش داشتی رو نفهمه...مرسی دوستم.خداحافظ تا همیشه..."

با اشک حرفاش رو مرور میکردم.نگام به رامان افتاد، که زیر لب گفت:

من این عروسی رو بهم میزنم...

نهههه، بیتا باهام بد میشه... رو کردم بهش و گفتم:

نهههه. توروخدا بیخیال!

رامان میفهمی اون عاشق آرمان بود... این کم چیزی نیست...

من میدونم اما... آرمان رعنا رو دوست داره...

و اون قدر جر و بحث کردیم که بالاخره راضی شد تا کاری نکنه که...

رامان"

وای... باورم نمیشه،ینی آرام...مخالفت آرام بخاطر همین بود؟؟؟ آره!! هی با حق میگفت بی...

حالا فهمیدم منظورش رو...

باید این عروسی رو بهم بزنم... یعنی چی این طوری که نمیشه!!

خلاصه جر و بحثم با آرام بی نتیجه بود،

هرچی بهش می گفتم:

من راضی نیستم.

میگفت:

نکه من راضیم؟ اما باید قبول کنیم باید!!!!

خلاصه شام رو همگی باهم خوردیم و اونا پاشدن که برن و بعد از کلی تعارف بار هم کردن از طرف ما و اونا

بالاخره رفتند...

این آرمان که امشب فقط با رعنا پچ پچ میکرد و هیچ کدومشون حواسشون به ماها نبود مامان و باباها هم

همین طور. هوووو شانس آوردیم!!

من. رعنا؟؟؟

همین طور که ظرف میوه رو بر میداشت گفت:

هوم؟؟؟

با تردید گفتم:

تو آر..مانو دوس داری؟

رعنا هول شد و خجالت کشید و در همون حالت گفت:

برای چی؟؟؟

من. جواب من رو بده !!

رعنا سرش و پایین انداخت و گفت:

آره.

پوفی کشیدم و رفتم تو اتاقم. با خودم گفتم دیگه همیشه کاریش کرد...

این دوتا هم رو دوست دارن... بیتاهم که عاشق آرمانه...

فقط من و آرام میمونیم و یک عذاب وجدان...

فقط ی بیتا میمونه و...

کلی درد...رنج...غصه...عشق...زجر...خاطره...کلی گریه و...

دلیم به حال بیتا سوخت، طفلک...

از رعنا شنیده بودم دختره شادی... با آرام کلی شیطونی میکنه، اما...

بعید بدونم دیگه شادی ایی تو وجودش باشه...

شماره آرام رو قبل رفتن ازش گرفته بودم.

گوشی رو برداشتم و بهش زنگ زدم:

آرام. بله؟؟؟

من. سلام. رانم. میری پیش بیتا؟

آرام. آره فردا صبح.

من. میام دمه خونه دنبالت. ساعت 8. منم میام.

آرام. تو برای چی؟؟؟

من. میام!!!

آرام. خو باشه بابا بیا. خوابم میاد فعلا.

فردا ساعت 7 و نیم بود که از خواب پاشدم ی تیپ سر تاپا مشکی زدم و رفتم دنبال آرام...

به گوشیش زنگ زدم که...

کیارس "

خودم درگیر کار میلادم اما چند نفر شبانه روز مراقب آرامن...

تو فکر بودم که یک دفعه...

قربان قربان!!!

بگو.

از خونه او مدن بیرون.

به مسیری که نشون داد نگاه کردم،

چیکار کنیم؟؟؟

بدون جلب توجه تعقیب شون میکنیم.

بله قربان.

چند تا ماشین از نیروهامون پر شده بود، همگی افتادیم دنبالش...

امیر یاسر امیر یاسر برو تو کوچه فرعی

__بله!

قربان؟؟؟

هوم؟؟؟

به نظرتون مسیری که داره میره آشنا نیس؟

ای...اینکه مسیر خونه آرامهههه.

باید چیکار کنیم؟؟؟؟

نمیدونم...نمیدونم...اهههههه.

قدرت فکر کردنم و از دست داده بودم.

گفتم:

شاید دارن رد میشن. به بچه ها بگو یکم بیش تر مراقب باشن.

چشم.

دعا دعا می کردم که این وقت روز آرام از خونه نیاد بیرون ولی مثل اینکه...

پشت ماشینه میرفتیم تا رسیدیم به در خونه آرام.
آرام نبود و بخاطر همین خداروشکر کردم که...
همون موقه آرام از در خونه اومد بیرون.
داشت با گوشیش ور میرفت که...

آرام

سریع ی مانتو سفید پوشیدم و ی آرایش مختصرم کردم که خیلییی جیگرم کرد.
یکی زدم تو سر خودم و گفتم!

خاک بر سرت کنن آرام دوستت حالش بده بد تو فکر جیگر شدن خودتی؟؟؟
هول هولکی از پله ها اومدم پایین. مامان دست به سینه جلوی پله ها وایساده بود و گفت:
کجا به سلامتی؟

خونه بیتا!

با کی اون وخ میری؟؟؟

نخواستم بگم با رامانم... شاید برای اینکه فکر بد نکنه... نمیدونم...
پس گفتم:

خو تنها!

پس رامان ی دقیقه پیش تورو چیکار داشت؟

همین طور که کفشامو پام میکردم گفتم:

رامان؟

با پوزخند نگام کرد و گفت:

گوشیتون رو اپن بود که رامان خالان زنگ زدن، گفتن بیا دیگه!

و زیر لب جوری که من نشونم گفتم:

هه خانوم خودش با داداش عروسم دوسته اما نمیخواد داداشش با خواهر بی افش ازدواج کنه.

من:

هه.

و گوشیم رو ازش گرفتم و از خونه زدم بیرون.

بیا خاله... بیا تو.

منخاله کسی باهامه چادرتو سر کن.

باشه و در رو باز کرد...

تا رفتیم تو خونه. رفتم بغل خاله که اشکش سرازیر شد... گفت:

خاله جون من... بگو چرا بیتا این جور میکنه؟؟؟ چشمه؟؟ بگو تورو خدا!!!.

من با گریه:

حل میشه... دعا کن... حل میشه.

به رامن اشاره کردم بشینه و گفتم:

صدات میکنم.

اونم سرشو به معنای باشه تکون داد...

با دیدن اتاق بیتا تو اون وضع شکه شدم...

بیتایی که اگه اتاقش بهم ریخته بود روانی میشد... الان اتاقش به بدترین وضع ممکنه!

آروم صدا زدم:

بیتا؟ هستی؟

صدایی نیومد، تختش رو دور زدم و پتو رو کنار زدم که...

خدای منننن... این بیتاعه؟؟؟؟ م... مگه میشه؟؟؟

پیشش نشستم و دستشو گرفتم که دستشو کشید.

و این باعث شد که ساق دستش معلوم بشه و گریه منو در بیاره...

د.. دستای بیتای من... دوست من... عشق من... پر از خطای جور و واجور بود که با تیغ کشیده شده بود... باورم

نمیشد.

این همون بیتاییه که از این کارا بدش میومد؟

با صدای بلند زدم زیر گریه که...

رامان"

روی مبل منتظر آرام نشستم. مامان بیتا گفت:

الان میام خدمتتون.

اختصاصی کافه تک رمان

و خواست بره تو آشپز خونه که گفتم:
بخدا چیزی نمیخوام زحمت نکشین.

مامان بیتا:

اما...

و حرفش با صدای گریه آرام قطع شد.

اول خواستم نرم تو اما...

دلَم طاقت نیاورد به مامان بیتا گفتم:

الان میام.

در اتاق رو باز کردم که

با دیدن آرام تو اون وضع دلَم براش کباب شد. عزیزم... نمی تونستم تحمل کنم... تحملش خیلی خیلی سخت بود...

رو زمین نشسته بود و زجه میزد... همش میگفت آرههههه تقصیر من خره... من...
رفتم پیشش نشستم.

سرش رو توی بغلم گرفتم ولی هیچ حرفی نزدم... گذاشتم آرام شه.

چشمم به بیتا افتاد، ظاهرش میخورد شیطان باشه اما... اندازه 100 سال پیر شده. تو این سن و سال چند تا از
تار موهاش سفید شده بود... زیر چشمای سبز رنگش گود و سیاه

بود. سیاه سیاه... چشماش از بس گریه کرده بود قرمز و متورم شده بود... نوک دماغش قرمز... و لب هاش

خشک شده بود. چشمم به دستاش افتاد که سعی داشت پنهونش کنه. باورم نمیشد، دست ی دختر به این سن و
سال باید شده باشه دفتر نقاشی؟

پر از خطای جور و واجور بود... و خون مردگی های زیادی به چشم میخورد.

یعنی این دختر به دختر آرمان... دوستم؟ داداشم؟ بخاطر اون که داره ازدواج میکنه این طوری میکنه؟ وای
خدااا...

بیتا:

آرانااا تو رو خدا بسه. داغون ترم نکن، من تصمیمم رو گرفتم. میرم تا همه چیو فراموش کنم. از دیشب که اون
پی ام و بهت دادم نه رو دستم خط انداختم نه چیزی.

پس بس کن.

آرام...اما...

بیتا بسه دیگه اههه.

بعد خندید و گفت:

حالا کی عروسی داداشمه؟

دلیم به حال لحن حزن انگیزش سوخت،

به جای آرام من گفتم:

5 شنبه. تو کی میخوای بری؟

بیتا بلیط واسه 5 شنبه بود، منم گرفتم. راستی شما کیه آرامی ندیده بودمتون!

نمیدونستم چی بگم به آرام نگاه کردم و گفتم:

بگم؟

شونه ای بالا انداخت که گفتم:

دوست آرمان.

بیتا کدوماش؟

با تته پته:

داداش...ر...عنا!

سرش گیج رفت و دیگه هیچی نفهمید...

آرمان"

با صدای آلامر گوشیم از خواب بیدار شدم. ی دوش 5 دقیقه ایی گرفتم و یکی از بهترین تیپ هام رو زدم.

بالاخره میخوام برم دنبال خانوممم!

با ذوق کلمه خانومم برام تکرار میشد.

ی پیراهن آستین بلند لی پوشیدم با شلوار مشکی دم پا. موهامم بالا زدم و عینکم رو رو چشمم زدم. با شیشه

عطرم دوش گرفتم و بعد از برداشتن گوشیم سویچ و کیف پولم رفتم

پایین. همه خواب بودن پس بدون سر و صدا ماشین و روشن کردم و به سمت خونه تنها عشق زندگیم به راه

افتادم...

بعد از 10 مین رسیدم، دو تا بوق زدم و منتظر موندم تا بیاد پایین.
همون موقع اومد پایین. با لذت بهش خیره شدم. شلوار لی آبی با مانتو مشکی پوشیده بود، شال سرخابی با
کتونی توسی و سرخابی ام پاش کرده بود. ی کیف پول و گوشی ام
دستش بود. الهی من به فدای این خانوووم!
سریع از ماشین پیاده شدم و رفتم طرفش:
سلام خانومیییی.
ی کوچولو خجالت کشید اما مثل من گفت:
سلوووم خوبی؟؟؟
بعلمههه مگه میشه من خانوممو بینم و بد باشم؟؟
در و باز کردم که سوار شه، خودمم سوار شدم و گفتم کدوم خواننده رو میپسندی شما؟؟؟
اووووم؟؟ لیتو توش خونده باشه!
جون به سلیقتتت.
" اگه بت گفتم که سرنوشت بوده داستانون بده زشت بوده، نه نکنی باور... اگه بت گفتم که دیگه راهی
نیست، خونمون بی تو خالی نیست نه نکنی باور... نکنی باور..."
رسیدیم به آزمایشگاه از ماشین پیاده شدیم. دستشو تو دستم گرفتم و گفتم:
بریم عشقم؟
آره نفسمم.
دست تو دست هم رفتیم تو بیمارستان و رفتیم قسمت آزمایشگاه.
به رعنا نگاه کردم دیدم رنگش پریده.
من خوبی؟؟؟
آره.
نکنه میترسه خانوم؟؟
سرش رو تکون داد که خندیدم و گفتم:
من پیستم.
آستینش رو بالا داد و دست منو محکم فشار میداد.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان عشق تدریجی

با هزار ترس خونشو داد، منم همین کارو کردم و بعد باهم رفتیم قسمت (بیبیب) واسه آموزش بازم بیبیب!!
البته میدونستیم!! اما گفتیم بریم. (کرم درون بوووود^_^)

اومدیم از در بیمارستان بریم بیرون که...

هان؟؟؟؟

رامان در حالی که بیتا رو بغل کرده بود همراه آرام داشتن میرفتن تو.

آرام مدام می گفت:

بیتا خوبی؟

دست رعنا رو محکم تر گرفتیم و رو به رامان گفتیم:

سلام چی شده؟؟؟

بیتا با حالی نذار نگاهم کرد و تا منو دید غش کرد. آرام گفت:

خدا مرگم بده رامان بریم.

اومدیم بریم دنبالشون که رامان رو کرد به ما و گفت:

دنبال ما نیاین!!! برین خدافظ.

رعنا بیخیال گفت:

عشقم بریم دیگه.

من چی؟؟؟ آهان بریم بریم.

دلگ گرفت چرا بیتا به اون وضع افتاده بود؟ قلبم از درد فشرده شد...

اصلا چرا من اینجوریم؟ تنها لابد بخاطر اینه که خواهرمه! آره همینه!!

ی آب میوه و کیک خریدم و خوردیم بعد رفتیم که حلقه بخریم...

این خوبه؟؟؟

اوووم؟ نمی دونم... اون بهتر نیس؟

کدوم؟ آهان. میخوای یکم شلوغ تر بردار، نظرت؟؟؟

نه آرمی جونمم همون خوب و خوشمله.

باشه عسلم.

به سرعت حلقه هارو خریدیم و بردمش که خونه رو ببینه...

والاو چه خونه ایه آرمان. خیلی خوشملمههه. قابلتو نداره خانومی.

فداتمممم.

ی خودکار و دفتر دستش دادم و گفتم:

من تا تی وی میبینم تو کل خونه رو بگرد و هرچی میخوای بنویس.

سری تکون داد و مشغول دید زدن شد.

اومد پیشم نشست که گفتم تموم شد؟؟؟

سرش رو تکون داد که لیست ازش گرفتم.

همیننننن؟؟؟؟؟؟

خو آره!

اینا که خیلی کمه.

من با دقت همه چیو گشتم و اینا رو نوشتم.

لیست حاوی 25 تا وسیله رو برداشتم و زنگ زدم پیتزا بیارن.

با کلی مسخره بازی باهم غذا خوردیم که گفتم:

رعنا نظرت چیه الان بریم اینا رو بخریم. فردام بریم کارت دعوت بگیریم و کارای عروسیو بکنیم پس فرداشم

اگه کاری موند از دیروزو بکنیم با آرام و رمانم بریم لباس بگیریم

و آرایشگاه رزرو کنیم. فردای همون روزم میریم هر کاری که مونده رو میکنیم و...

رعنا اوهوم عالییه. پس بزن بریممم.

با کلی وسواس به خرج دادن رعنا وسایلو گرفتیم که پا

برامون نموند. همه وسایلو بردیم خونه. نداشتم بچینه و بردمش خونشون و خودمم رفتم خونه.

من سلام .

مامان بابا:سلام شادوماد

من. نوکریممم. من رفتم خدا!

مامان. کجا؟

اتاقم! میخوام بخوابم. راستییی...

مامان هوم؟

رعنا کو؟

مامان هاااان؟ کی کو؟

زدم تو سرم و گفتم:

حواسم نبود آرام کو؟

مامان خندید و گفت:

امان از دل عاشقش. پیش بیتاعه، راستی با رعنا چیکارا کردین؟
آزمایش دادیم. حلقه خریدیم. خونه رو دیدیم و کم و کسری هاشو خریدیم.

مامان آهان باشه برو.

خودمو رو تخت انداختم و دستم رو روسرم گذاشتم.

یهو صحنه اییکه بیتا منو دید و غش کرد برام تکرار شد.

"بیتا" "چش شده بود؟ چرا حالش بد بود؟؟؟"

نفهمیدم چطور لباس پوشیدم و رفتم بیمارستان فقط دعا دعا میکردم هنوز همون جا باشن.

سریع رفتم سمت پذیرش و گفتم:

بیخشید خانوم...

دختره سرشو بالا آورد و تا منو دید ی لبخند دلبرانه زد و گفت:

جونم بفرمایین؟

یکم اخم کردم و گفتم:

بیتا صبویی، هنوز اینجاس؟

ی مین بصبر.

هنوز آره. ولی تا چند مین دیگه مرخصه

حالش چطوره؟

طبق حرفای دکتر روحا داغونه، جسما رو دستاش پر خط با تیغه، معدش داره داغون میشه از بس غذا نخورده و سیگاری که کشیده باعث اختلال تو دستگاه تنفسیش شده.

افتادم زمین، سرم گیج رفت...

صدای خدا مرگم بده آرام رو شنیدم و از هوش رفتم...

خوبی؟؟؟

من: آره خوبم.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان عشق تدریجی

بیا بقیه این آب قندو بخور.

دست آرام و پس زدم و گفتم:

نمیخوام.

چشمم به رامان خورد که بیتا رو بغل کرده بود.

اخمام رفت تو هم و دستام مشت شد...

برای چی بیتا رو بغل کرده بود؟ به چه حقی؟ کی بهش اجازه داده بود؟؟؟

بلند شدم و با اخم به طرف رامان رفتم.

گیج بهم نگاه میکرد که خواستم بیتا رو از بغلش بکشم بیرون که...

آرام و رامان با پرخاش رو بهم گفتن:

دستتو بهش نزن. چی کار داری؟

خودمم ماتم برد... چرا این کارارو میکردم؟

و خودمو این طور توجیه کردم که خواهرمه.

من آبجیمهههه.

رامان. آرمان اون آبجیت نیست اون فقط دوست خواهرته، آرام بریم..

با دهنی باز به رامان و آرامی که رفتن نگاه کردم.

با حالی نزار رفتم خونه، هووف خداروشکر مامان اینا خواب بودن.

خیلی اعصابم خورد بود، ی نخ سیگار برداشتم و کشیدم. البته عادت به سیگار نداشتم اما واسه آرام شدنم بد

نبود...

هنوز 2 پک نکشیده بودم که با عصبانیت سیگارو پرت کردم و زیر لب گفتم:

لعنتی من چمه؟؟؟

و اون قدر تو افکارم غوطه ور شدم که خوابم برد...

رامان"

بیتا...مرسی!

منبرای چی؟

بیتا نداشتین بغلم کنه و اون بیارتم... تضمین نمیدادم که با اون وضع اعتراف نکنم...

آرام حالا که گذشت، رمان نظرت چیه بریم ی بستنی مستی بخوریم؟؟؟؟
بیتا پ..س من خودم رفتم.

منو آرام:

گفتیم باهمممم.

با این حرف من و آرام خندیدیم که ی لبخند محو رو لبای بیتا اومد.

تو محوطه بیرون کافی شاپ نشستیم و هممون از دم شکلاتی سفارش دادیم.

ظرف بستنی به دست به طرف میزمون رفتم.

بیتا صورتش طرف من بود و پشت آرام بهم بود.

ی فکری به سرم زد... شاید آرام میکشست منو. اما... به خنده کسی که از ازدواج عشقش غمگین بود می ارزید...

بستنی و بالای سر آرام گرفتم، بیتا با چشمای گرد نگاه میکرد که علامت دادم ضایع بازی در نیاره و...

در ی حرکت ناگهانی بستنی رو آرام بالای سرش ول کردم و...

اییییییییی سرممممم.

با عصبانیت برگشت طرفم و جیغ زد:

میکشمتنتنت.

زدم زیر خنده و متقابلا صدای خنده بیتا بلند شد.

آرام با تعجب به بیتا نگاه کرد و برای اینکه بیتا بیش تر بخنده گفت:

خیلییییی...

منخیلی چی کوچولووووو؟

انتظار نداشتم اما یهو گفت:

شتری.

من با گنگی: هن؟

مثل اینکه بیتا انتظار این قیافرو داشت که قهقهه زد.

همه با تعجب نگاهمون میکردن و ما هم به قیافه هاشون میخندیدیم.

5 دقیقه ای بود که ساکت شده بودیم که یهو...

"آرام"

اختصاصی کافه تک رمان

داشتم بستنیمو با لذت میخوردم که...

وایییی سوژه رو نگاااا!

پسره دستش تو دماغش بود و فکر کرد کسی ندیده بعد...

وای دلممممم! اون چیز سبزه تو دماغش به دستمال نچسبید و افتاد تو بستنی سیبش. اونم بیخیال داشت می خورد که...

با حس اوق زدن از جاش پاشد و د برو که رفتیممممم.

دلمو گرفتمو میخندیدم.

مثل اینکه بیتام سوژه رو دیده بود که باهام میخندید.

رامان گفت:

به چی میخندیدننننن؟؟؟؟

منوبیتا:

بیتوچهههههه

رامان:عه؟

من آرهمههه.

با خنده در گوش بیتا گفتم:

فکر کن جای اون پسره،

رامان این کارو میکرد... وایییی چه سوژه ای میشداااا.

بیتا خندید و گفت:

اه ب* ی* ش* وووو* ر یعنی جلوی ما دماغشو بخورهههه و نفهمه خنخنخ!

با خنده گفتم:

و...لی خیلی خیلی خوب میشه هااا.

رامان آرام نفلت میکنماااا

من: واسه چی اون وقت؟

رامان چی پشت من گفتی؟

من:

کی؟ من؟ مگه داریم؟

رمان عشق تدریجی

اختصاصی کافه تک رمان

رمان عشق تدریجی

از کلمه خانومم دلم قند رفت... اما یکی زدم تو فکرای خودم.
با صدای رامان به خودم اومدم که گفت:
آرام، بیتا، بریم.

باهم سوار ماشین شدیم و به سمت خونه بیتا به راه افتادیم.
رامان منو بیتا رو پیاده کرد و رفت خونه. البته قبلش منو ی گوشه ای برد و گفت:
آرام؟

هوم؟

چرا رفتی تو بغل یارو؟؟

هن؟؟؟؟

جواب منو بدههه.

حالت بده !!! تو توپ رو زدی که خوردم به اونا.

تو چرا رفتی پیش میز اونا؟ از قصد بود دیگه آره؟؟؟

خیلی بهم بر خورد و با صدای بغض داری گفتم:

واقعا واست متاسفمممم. اگه تو اون توپ لعنتیو پرت نمی کردی... اگه دنبالم نمی کردی... هیچ کدومش اتفاق
نمی افتاد همش تقصیر تو عهههه. تو!!! آقای همتی!

و بدون خدا حافظی دست بیتا رو کشیدم و بردم تو خونشون.

بغضم در حال ترکیدن بود... حرف هیچ کس واسم مهم نبود اما نمیخواستم رامان دربارم همچین فکری بکنه...
نمی خواستم....

یهو به خودم اومدم، اصلا چرا باید برام مهم باشه که چی دربارم فکر میکنه؟ مگه اون چه فرقی با بقیه داره؟
خودم جواب خودم رو دادم و گفتم:

هیچی.

ندا پس چی میگی؟

من چیزی نمیگم!

و بیخیال رفتم تو خونه و البته خودم می دونستم رامان برام فرق داره اما چه فرقی؟؟؟؟

بیتا بهتر شده بود اما حالات و رفتاراتش همونی بود که بود.

یهو تو خودش می رفت و تو افکارش غرق میشد، یهو آرام می خندید و...

اختصاصی کافه تک رمان

رمان عشق تدریجی

چه به روز این دختر اومد؟ خدایا عدالتت رو شکر...مگه این بندت چیکار کرده بود که حالا باید از عشقش دور باشه؟ هوووم؟

نخواستم ناشکری کرده باشم برای همین افکارم رو پس زدم، بیتا رو بغل کردم و با یک عالمه فکر به خواب رفتم...

رامان "

اههههه لعنتیییی... لعنت به من! لعنتتت!

گند زدم تو شب خوشمون. گنددد.

مدام خودمو سرزنش می کردم و می گفتم:

رامان گند زدی، گند! آخه آدم عاقل تو که می دونستی آرام بی تقصیره پس چرا این جوری باهاش حرف زدی؟ همه تهمتا رو انداختی گردنش... اما واسه چی؟

به ساعت نگاه کردم 12 و نیم بود. با این حال آشفته و این ساعت که همیشه برم خونه.

در داشبورده رو باز کردم که به کلید شرکت برخوردم.

راه شرکت رو پیش گرفتم.

وقتی رسیدم کلید و برداشتم و رفتم تو.

اومدم لباسمو عوض کنم که

یاد اون روز که خواستم لباس عوض کنم و آرام اومد افتادم.

خندم گرفت، چقدر جلوش سوتی دادم!

وااای دیوونه شدم. چرا همه فکر و ذکر شده ی اسم... "آرام"؟؟؟ اما،

هه، نه اون به من علاقه داره، نه منم که حالا حالا ها قصد ازدواج دارم. بعدم مگه اسگلم زن بگیرم و با دوران

مجردیم خدافظی کنم؟ برو عمو عشق کیلو چند؟؟؟

و روی کاناپه تخت تا صبح خوابیدم اما به خودم قول دادم از آرام معذرت بخوام چون کارم خیلی بد بود

میدونم...

رعنا "

ساعت 6 بود که نفسم پی ام داد و گفت حاضر شم بریم خرید. منم گفتم:

باشه آقایی.

لباسمو پوشیدم و از خونه زدم بیرون. به ساعت نگاه کردم، گفت 7 دمه خونس، الانم هفته!

بعد 10 دقیقه تاخیر اومد و گفت:

سلام سوار شو.

آشفتگی از سر و روش میباید، حالش معلوم بود خوب نیست.

گفتم:

آرمان چی شده؟

با خنده تصنعی گفت:

مگه چیزی شده؟؟؟

زدم به بازو برجستشو گفتم:

لوووس.

آرمان مرسی خانومم دیگه لقبی نداری؟

خودم رو متفکر نشون دادم و گفتم:

نمیدونم... کوچولو... جوجه... نی...

پرید وسط حرفم و گفت:

آخه بچه جوگولووو اینا که همش لقب خودته!

من عه؟ کی گفته؟

آقاتون!

از حرف ناگهانیش خجالت کشیدم و سرم رو انداختم پایین.

یهو صدای خندش تو ماشین پیچید،

برای اینکه بحث رو تموم کنم ظبط رو روشن کردم و به مسیری که طی میکردیم چشم دوختم...

" من هنوزم تو فکرتم ی ذره... فقط امیدوارم این روزا بگذره..میدونم حال تو بدون من بهتره...چی میشد

معرفت داشتی تو ی ذره... چه کارایی واسط میکردم نمیدیدی..بین

من خودم دردم نمیبینی...

ی سالیه _ ارمین "

با صدای آرمان به خودم اومدم و گفتم:

اختصاصی کافه تک رمان

رمان عشق تدریجی

جونم چی گفتی؟

به رو به روش اشاره کرد و گفت:

بفرمایین پیاده شین.

به پاساژی که پر از کارت دعوت بود نگاه کردم و با آرمان رفتم تو.

اون قدر تنوع زیاد بود که گیج شدیم. اما با پیشنهاد آرمان گل از گلم شکفت.

به ی کارت اشاره میکرد که خیلی خوشگل بود.

کرم قهوه ای بود و جذااااب.

به تعداد زیاد اونارو گرفتیم،

لازم نبود جا رزرو کنیم چون عقد خونه ما و عروسی خونه پدر شوهرم بود.

رفتیم پیش ی عاقد و گفتیم 5 شنبه بیاد.

تا از در اومدیم بیرون آرمان به شوخی گفت:

وای وای وای 5 شنبه چه شبیهههه.

اول دوزاریم نیوفتاد و منم همراهیش کردم:

اوهوووم بهترین شبمون میشههه.

یهو آرمان زد زیر خنده و گفت:

اوهوووووم. چه شبی میشه بعد عروسییی!

منچییییی؟؟؟

یک دفعه زدم تو سرش و گفتم:

خیلییییی منحرفیییییی.

آرمان باشه باشه نخور منووو. حالا بیا بریم میوه و شیرینی و میز صندلی و... رو سفارش بدیم.

منم ی باشه گفتم و رفتیم دنبال کارا.

و الحقم که بیرون رفتن با آرمان اصلا آدم رو خسته نمیکنه چون اون قدر میخندی که خستگی یادت میره...

بیتا"

به آرامی که خواب بود نگاه کردم خیلی از آرام و رامان ممنون بودم. بعد چند وقت خندیدم... تلخ بود اما... هی

چطور تحمل کنم؟ دوری از عشقم، دوستم، کسی که به تازگی شده داداشم، خانوادم و... هی.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان عشق تدریجی

صدای آرمان اون روز که زنگ زدم بهش هنوز توی گوشه که میگفت:

"نمیای واسه داداشت خواستگاری..."

پس حتما واسه عروسیم میایااااا!"

هی... چطور تحمل کنم؟ چطور تو عروسی عشقم بخندم؟ چطور؟؟؟

امیدوارم خوشبخت شه... امیدوارم...

صبح با زور چشمام رو باز کردم اما با حس اینکه کسی تو اتاقم داره صحبت میکنه، چشمام رو بستم تا فک کنن خوابم.

آرام:

تعارف نکن هرچی خواستی بارم کردی الان داری عذر خواهی میکنی؟ هه
وا داره با کی میحرفه؟

رامان:

آرام من...

رامان"

با صدای آلام گوشیم از خواب بلند شدم و به شرکت چشم دوختم. هه خیر سرمون شرکت زدیم و هیچ غلطی ام نکردیم.

با دیدن آبدار چی مون سلام کردم که گفت:

آقا مهندس چرا این جا بودین؟

منذیر بود دیگه نرفتم خونه.

آهانی گفت و ادامه داد:

شرکت و کی افتتاح میکنین؟

منبعد عروسی امیری. خداحافظ.

آبدارچی خوب وایسین صبحونه براتون بیارم. من بیخیال، بای.

سوار ماشینم شدم و به راه افتادم...

منسلام! میشه در و باز کنین؟

بله بله بفرمایین.

وارد خونه شدم و انتظار داشتم بینمش اما نبود. پس گفتم:

بیخشید آرام نیستش؟

مامان بیتا:

چرا چرا تو اتاقه الانم بیدار شده. برین تو اتاق اگه کارش دارین.

ی تشکر سر سری کردم و بعد از زدن در رفتم تو اتاق.

منسلام.

با دیدن من جا خورد و گفت:

کاری داشتی؟

من آرام راستش... راستشو بخوای از حرفای دیشبم خیلی پشیمونم. اومدم که منو بیخشی، پشیمونم.

آرام:

تعارف نکن هرچی خواستی بارم کردی الان داری عذر خواهی میکنی؟ هه.

فکرش رو نمیکردم که رو غرورم پا بذارم و پیام عذر خواهی با این حال گفتم:

آرام من برای اولین باره دارم عذر خواهی میکنم... ببخش لطفا.

آرام زیر لب جووری که من نشنوم اما شنیدم گفت:

مگه میتونم نبخشم؟

این حرفشو پای چی بذارم؟؟؟

و ادامه داد:

اوکی میبخشمت.

من آفرین گل دختر. این دوستت و آجی من بیدار نشد؟؟؟

آرامهگوگوگوگوووو گل دختر اییییییی.

با این حر

ف یهو بیتا زیر خنده زد.

منو آرام با دهن باز روی تخت رو نگاه کردیم و به بیتایی که قهقهه میزد چشم دوخته بودیم.

من با شوخی:

کوفتنت چته؟؟؟

بیتا... آرام... از گل دختر متنفرههههه. هر کی میخواد اذیتش کنه، ی کلمه ایی که بکار میبره اینه!

آرام به قیافه شنگول من که انگاری کشف جدید کرده نگاه کرد و بعد جیغ کشید:

بیتا!!!! چرا گفتیییییی؟؟؟؟

و با عصبانیت به من نگاه کرد.

شونه ای بابا انداختم و گفتم:

بتوجه می خواست به داداشش بگه مگه نه؟

بیتا اووووووم.

آرام باشه دیگه بیتا جوووون داداش جونتت میره دیگهههه...

بیتا برای اولین بار تو این چند وقت دوید و اومد پشت من قایم شد و زبون در آورد.

آرام دوید دنبالش اونم میدوید، من و مامان بیتا ام میخندیدیم. وسط بحثشون گفتم:

نظرتون چیه بریم شهر بازی؟

مامان بیتا سر صبحی؟

من آره باو الان خیلیم شلوغه.

آرام با این پیشنهاد پرید هوا و گفت:

والا من پایممم.

بعد دست بیتا رو گرفت و کشوند تو اتاق و ی دفعه داد زد:

زود حاضر میشیم.

توی اتاق بودن که یهو...

آرام"

آی آی آآآی نکن ت* و* ل* ههههه.

بدتر موهای خرمایشو کشیدم و گفتم:

ت* و* ل* ه* عمتهههه!

بیتا عههههه خو چه مرگته مو میکشی؟؟؟

منچرا خودتو زدی به خوااااب؟

اختصاصی کافه تک رمان

با این حرفم قهقهه زد و گفت:
به جون آرام خیلی حال داد.
با زانوی پام محکم زدم تو نقطه حساسش که...
جیغی فرا بنفش کشید و داد زد:
حییووووون!!

منم خیلی ریلکس گفتم:
عمته (بدبخت عمه نداشته بیتا!)
بعد پشتم رو بهش کردم و خواستم شلوارم رو عوض کنم که...
من ع*ننننننننن.
بیتا تو رو چه به مننن!
محکم نشیمنگاه عزیزم رو می مالوندم و بیتا رو فحش کش کردم.
مندختره مغز هویجییی، آخه کله پوووک، احمققق، آخه کدوم خری با زانو میکوبونه تو نشیمنگاه عزیززز
کسی؟؟؟

بیتای خری به اسم آرام!
من دلت کتک میکوادا!!!.
بیتااووووف چه جورمممم.
و اومدم حالشو بگیرم که...

رامان"

معلوم نیست دارن چه غلطی میکنن که سر صبحی انقدر جیغ میزنن.
ولی انگار داره به کتک کاری میرسه.
والای الان یکی اون یکیو میکشه واسه همین داد زدم و گفتم:
دارین چه غلطی میکنین اون توووو؟؟؟
فک کنم آرام از دهنش در رفت که گفت:
دارم بی عفتش میکنمم!
یهو گفتم:

اختصاصی کافه تک رمان

رمان عشق تدریجی

جاااااان؟؟؟؟؟

بیتا زد تو سر آرام و گفت:

خنخ چرا گفتییی؟

آرام فک کنم آب شد که هیچی نگفت چون بیتا بلند خندیدش.

خلاصه بالاخره از اتاق اومدن بیرون و ما رفتیم سمت شهربازی که ای کاش نمی رفتیم...

والا بخدا، آبرو واسمون نمود!

آرام"

بیتا عقب نشست و منم رفتم بغل دست رمان نشستیم.

بی اجازه ضبط رو روشن کردم و تا به آهنگ مورد نظر رسیدم شروع کردم به خوندن و قر دادن...

_سلام

** منو بیتا باهم بلند گفتیم (سلامممم)**

بامرام...

شدی شبیه باورام...

آسه دل رو میکنم...

تا که تو برقصی برام...

بهم میگی خاصی

اینو خودم میدونم

تو منو میخواستی

آره اینم خودم میدونم

عجیبم معلومه نه؟

دنباله بهونم

که فقط بزن و بکوبم

من بیخیال ز مونم

مثل توووووو

همه مثل همیم

دور هم جمیم

کاره خوب بوده تو همه بهتریم...

به اینجاش رسید که رمان صدا رو کم کرد و گفتم:

عهمههههه چرا کم کردیش؟

چپ چپ نگاه کرد و گفت:

همه پسرا روتون زوم بودن، حالا شیشه بیتا بالا بود هیچ اما تو تو معرض دیدشون بودی.

هم از اینکه غیرتی شده بود ذوق کردم هم حرصم گرفت که نداشت عشق و حالمو با آهنگ بکنم!

ولی مته ی بچه خوب قبول کردم و با خودم گفتم:

اونجا پدرتو در میارم... یوهاهاهاها!!!!!!

جلل خالق!

از آرام بعید بود انقدر راحت حرف کسی رو گوش کنه... باز چه نقشه ای کشیده خدا داند...

چپ چپ نگاش کردم که متوجه نگاهم شد.

از تو آینه نگاهم کرد و زیر لب گفت:

هن؟ چته؟؟؟

من آرام:

باز چه نقشه ای کشیدی؟؟؟

آرام به جون بیتا هیچی!

حواسم نبود که با جیغ گفتم:

گ* و* ه نخووو.

آرام با شک عقب و نگاه کرد و رمانم از آینه نگام میکرد، نگاهشم طوری بود که انگار داره به ی روانی نگاه

میکنه.

ای آرام خدا چیکارت نکنه...

تا رسیدیم رمان خواست ماشین رو پارک کنه که آرام سریع پرید بیرون و گفت:

چته داداشی؟؟؟

من چیزیم نیست.

بیتا بگو دیههههه.

و با چشم غره ای که رفتم خفه شد.

ولی وقتی رفتار شاد آرام رو دیدم دلم نیومد کوفتش کنم و منم باهاس خندیدم.

آراماااااان!

من هوووووم؟

آرام بریم اژدهااا؟؟؟

و بدون اینکه از من نظر بخواد رفت بلیط گرفت منم: /

توی صف وایسادییم تا نوبتمون شه و سوار شیم. بیتا استرس گرفته بود، آرام با شجاعت می گفت:

بیتا رلکسس رلکسس رلکس ترررر

بیتام!

بالاخره سوار شدیم، آرام با دو رفت بالای بالا نشست.

من آرام میترسیااا بیا پایین.

آرام نههههه.

از دست این دختر، با بیتا پیش آرام نشستیم. دستگاه شروع به حرکت کرد که...

آرام واییییییی خیلیییی خوبه!

بیتا با جیغ:

چیش خوبه واییی مامانن.

آرام رید... واییییییییی خداییییییی!

به آرام نگاه کردم که داره جیغ میکشه.

با صدای بلند گفتم:

چته توووو.

یا ترس به پاش اشاره کرد،

با دیدن ی سوسک گنده که روی پای آرامه زدم زیر خنده.

حالا آرام هم از سوسکه ترسیده بود هم از اژدها.

اختصاصی کافه تک رمان

حالا یارو هم هی سرعتو زیاد میکرد.

آرام مدام جیغ میزد:

گ* و* ه خوردممم غلط کردممام ماماان...واای شجاع بازی در نیارمممم کمکککک.

همه از پیر تا جوون داشتن بهش میخندن چون خیلییی سوژه بود.

بیتا که ترس خودش یادش رفته بود اون وسط و آرام و ساکت میکرد. ولی عین سگ داشت میترسید!!!

یهو آرام جیغ کشید:

راماان

رامان:

بلهههه؟

آرام ی کاری کننن.

من خخخخ

آرامای کوفتت!!

من حالا چی کار کنم؟

آرامبرش دااار

اومدم برش دارم که تموم شد و گفتن:

پیاده شین.

تو ی چشم بهم زدن آرام از دستگاه پیاده شدو نشست رو زمین.

با خنده گفتم:

کوچولوووو ترسیدی؟؟؟

آرام خیلییییی... اه من رفتم.

بیتا کجا؟؟؟؟

آرام:

ماشین بازی!

رامان"

جاااان؟؟؟؟بیخی بااو.

رمان عشق تدریجی

اختصاصی کافه تک رمان

رمان عشق تدریجی

آرام با جیغ:

راماااان بلیططط!

یا ابالفصل الان جوون مرگ میشم،

سریع 3 تا بلیط گرفتم و توی صف وایسادیم.

ی کوچولو شلوغ بودش. بچه ها هم با مامان باباشون توی صف وایساده بودن و ماهم

فکر کردیم که مامان باباهام سوار میشن اما ای دل غافل...

تا نوبت ما شد رفتیم تو که...

نهههههه، من سوار ن...می...شممم!

تنها بزرگ تری که سوار شده بود ما 3 تا بودیم... همشون بچه بودن.

پوکر فیس به آرام و بیتا نگاه کردم و گفتم:...

آرام

رامان ب.. باید با این بچه ها سوار شیم؟

منم دست کمی از رامان نداشتم، مگه بزرگ ترام سوار نمیشن؟

به دور و اطرافم نگاه انداختم که دیدم اکثر بزرگ ترا دارن میپاچن از خنده!

اصن ولسون بااااا و در جواب رامان گفتم:

با اجازه ننه بزرگت بعله!

بیتا رو سمت ی ماشین هول دادم و رو به رامان گفتم:

رامی سوار شو دیگهههه.

تا نشستم پام رو رو گاز گذاشتم که...

رامان

آیییییی،

الهی آرام خدا ورت داره!

آخه حواسم نبود که یهو حس کردم کلم جابه جا شدش.

این ... رو ببیناااا. جوری پاشو گذاشت و خورد به ماشین من که ع.ن.م در اومد!

رو به آرام گفتم:

عه؟؟؟ اذیت میکنی؟؟؟

آرام:

!Yeeeees

اومدم چیزی بگم که ی دفعه کله منو آرام جابه جا شد... با عصبانیت به اون شخص نگاه کردیم که...

بیتا"

خدایی اینا دیوونناااا،

حوصله درست و حسابی نداشتم اما به خودم قول دادم این چند رو

ز و حسابی خوش بگذروم که از آبجیم و داداشم ی خاطره خوب داشته باشم...

چشمم افتاد به رامان و آرام که داشتن کل می نداختن، فکر کنم کرم بود که پام رو رو گاز گذاشتم و طرف ماشین اونا رفتم که...

جوری زدم به ماشیناشون که کلشون 200 متر جا به جا شد.

با عصبانیت برگشتن طرفم و غریدن:

بیتااااا!

فرار و بر قرار ترجیح دادم و سریع دور زدم.

یا خدااا دوتاشون باهم دست به یکی کردن که به فنام بدن.

قهقهه مردم رفته بود بالا که این وسط ی پسر بههم تیکه انداخت:

بیا بغل خودم اون موقع نمیتونه کاریت کنه.

منبرو بااااا.

با سرعت می روند که 180 درجه جا به جا شدم. جیغ زدم:

میکشمتووووون.

حالا این وسط یکی داد زد:

اوه اوه خشم پشهههه...

آرام"

اختصاصی کافه تک رمان

با حرف یارو زدم زیر خنده و گفتم:
جووون بابا لایککککک.

بعد رو به بیتا گفتم:

خوردی عجممم؟؟ نوش جونتت.

خواست جواب بده که مسؤل ماشینا گفت:
تامااا.

و ماشینا خاموش شد، با این حرف همه اعتراض کردن و گفتن چراااا؟؟؟

من خیلی بهتون خوش گذشته هااا!

ی پسره خوشمیل، شیطون گفت:

با وجود دختر به این گلی و خوشگلی چرا که نه؟؟؟؟

جون جون جون صداشو...

یک دفعه وجدانم زد تو سرم و گفت: خاک بر سر هیئت کنن.

منعهههه چرااااا؟؟

ندا چون زیرا، ی نگاه به رامن بنداز...

من خب که چی؟؟؟؟

نداتو بینششش!

نا محسوس سرم رو طرف رامن چرخوندم که با رگ برجسته گردنش و دستای مشت شدش برخورد کردم.

الهیییی... الهی آرام براش بمیره.

تصمیم گرفتم پسره که اون حرفه رو زد ... کنم که گفتم:

آخه کی با تو بود چاقااااا؟

با این حرف همه زدن زیر خنده و پسره ضایع شد. حالا ی دختره اون وسط گفت:

اییش چطور دلت میاد با پسر به این خوشگلی این طوری بحرفی؟

من به راحتی، بیتا... رامن ... بریم ی بازی دیگه.

بدون حرف پشتم اومدن که...

بیتا"

اختصاصی کافه تک رمان

با جیغ گفتم:

هننن؟؟؟

رامان مخالفت کردم اما قسمم دادن.

منهههه لعنتی.

رامی حالا حرص نخور. و ماشینو پارک کرد و رفت توی سوپری که...

با ضربه ای که به شیشه خورد سرم رو بالا آوردم که... نهههههه!

ا...این اینجا چی...کار میکنه؟

دوباره به شیشه زد، بین دوراهی گیر کردم باز کنم یا نه؟ اصلا فوقش حالشو می گیرم، گور باباش.

سلام عشقم اینجا چیکار میکنی؟ فکر نمی کردم اینجا ببینمت. حالا بیا تو ماشین پیش خودم.

من نه مرسی، اگه کاری نداری میشه بری؟

رامین عسلکم بیا پایین دیگه.

من نهههه برو.

رامین با من یکی به دو نکننا!!!

من مثلا بکنم میخوای چیکار کنی؟؟؟

در ماشین رو باز کرد و دستمو کشید که از ماشین پرت شدم بیرون.

اومدم جیغ بزنم که در دهنمو گرفت و سمت ماشینش برد.

داشتم داد و فریاد میکردم که ماشین راه افتاد و من فقط رامان رو دیدم که از سوپری اومد بیرون و نایلون از

دستش افتاد...

با جیغ گفتم:

عوضی چیکارم داری؟

گوشیشو برداشت و گفت:

الو؟ خونه خالیه؟

قلبم از تپش وایساد،

رامین اه لعنتی! خب چیکار کنم؟

عب نداره تو ماشینم میشه!

همون گوشه ها دمه ی کوچه فرعی وایساد و خندید.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان عشق تدریجی

و کارشو تکرار کرد... دستشو پس زدم که اما
دستمو پس میزد و معلوم بود حالش لحظه به لحظه بد تر میشه...
من تنها به امید رمان مقاومت میکردم اما انگار...

رمان "

خدایا! کجا! ان؟؟؟؟

نکنه بلایی سرش بیاد؟ وای نه من نمی تونمممم.

عشقمم تحمل کن! خواهش میکنم...

بی توجه به کوچه فرعی اومدم سرعتمو زیاد کنم که...

_نهههه!

ا...اینکه صدای آرام منه!

یا ابوالفضل!

ماشین و پارک کردم و دور و اطرافم و نگاه می کردم... که یهو...

ا..اون هم...ون ماشینه!!!

با سرعت زیاد دویدم و تا چشمم به داخل ماشین افتاد شکستم...

ا...اون آرام منه!

داشت مقاومت میکرد...

سریع در و باز کردم و از پشت کشیدمش بیرون.

تا به خودش اومدی مشت خوابوندم زیر چشمش.

آآآآی.

من خفه شو حیوون.

زنز لعنتییی.

گوشی و سمت آرام انداختم و گفتم:

زنگ بزن پلیسس...

آرام "

وای...وای خدایا... باورم نمیشه فرشته نجاتم...عشقم... اومدش...
خدایا شکرت...

فکر کنم می دونستم که عشقم نجاتم میده که اشکم جلوی اون ر* ز* ل در نیومد...
فقط با ترس به رامانی که داشت تا حد مرگ اون ... آقا رو میزد نگاه می کردم. حقشه! رامان گوشو دستم داد
و گفت زنگ بزن پلیس. با هول و استرس زیاد 110 رو گرفتم و
حرف زدم.

من رامان بسشه الان پلیس میاد.

یقشو گرفت و برگشت طرفم...یهو غرید: ببند اون دکمه هاروووو.

اوخ اوخ اوخ رامان چه فیضی بردا!!!

ندای درونم یکی زد پس کلمه و گفت: خاک بر سرت کنن داشته بهت ت* ج* ا* و* ز* میشدا!!!، الان باید بشینی
گریه کنی.

منهه، انقدر من بدبختم که هرکس از راه میرسه بهم تجاوز میکنه، دیگه پوست کلفت شدم همههه.

و همون جا بود که به خودم قول دادم ندارم عروسکی جنس مذکر ه* و* س ران...

ولی کی دفعه...

دلیم به حال خودم سوخت و زدم زیر گریه...

رامان"

با صدای گریه، سرم رو برگردوندم که...

آ...آرام چ...را گریه میکنه؟؟؟

نمی دونم چطور شد که رامین رو ول کردم و رفتم طرفش.

بغلش کردم و سرش رو گذاشتم رو سینم و گذاشتم خودشو خالی کنه...

رعنا"

آرمان خب خانوم خانوما فقط وقت آرایشگاهت و لباست مونده که به عهده منو توعه ها!!!.

من اووووووم، می دونم.

آرمانبیا بریم لباس بگیریم.

اختصاصی کافه تک رمان

منخو فردا که میریم.

آرمانخونه گی و مانتو و اینا رو میگم.

منم قبول کردم و رفتیم تو ی پاساژ بزرگ...

یکی دوتا مانتو گرفتیم که رسیدیم به ی مغازه.

و رسیدن به اون مغازه همانا و آب شدن منم همانا!

آرمان با ذوق:

عَههه رعناااا بیا بریم تو!

منهااان؟؟

که دستمو کشید و برد تو...

آرمان

من سلام، لباس خواب جدید چی دادید؟

خوش اومدین، تازه عروس دومادین؟

من بله 5 شنبه عروسیمونه.

مبارکه.

و ی دفتر گنده که پر عکس بودو گذاشت جلومون...

تا چشمم خورد به رعنا زدم زیر خنده...

حسابی قرمز شده بودو خجالت میکشید.

الهی من فدای این خجالتش بشمم.

کلی لباس خواب و از این خرت و پرتا خریدیم و رعنا رو رسوندم خونه و خودمم رفتم شرکت.

—روز بعد—

آرمان

آرام حاضری؟؟؟؟

آره.

رفتیم دمه خونه رامان اینا.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان عشق تدریجی

که آرام با ماشین رمان و رعنا با من اومد.

رمان و آرام دمغ بودن و باهم لباساشون رو خریدن و رفتن.

من آرام...

آرام هوم؟

من مگه نمایین برای رعنا لباس بگیریم؟

آرام مامان اینا دارن میان ما رفتیم.

و ما ی لباس عروس تکلته که نگین های خوشگلی داشت خریدیم و منم ی کت مشکی با پیراهن سفید گرفتم.

رعنا عشقم کارتارو پخش کردی؟

من دادم علی آقا پخش کنه اما فامیل نزدیکارو خودمون میدیم.

رعنا خب الان بریم.

کارت هارو پخش کردیم و به تنها کارتی که مونده بود نگاه کردم... بیتا!

با رعنا زنگ خونشون رو زدیم و بعد از معرفی خودم رفتیم بالا.

بیتا از اتاق اومد بیرون و تا منو دید کپ کرد. س...لام

آرمان سلاممم، بیا اینو بگیر فردا حتما میای عروسیا!!!!!!

اما من مسافرم

من کی؟

کشنه دیگه

و به زور راضیش کردم که بیاد...

—روز عروسی—

آرام"

با حیرت به خودم که لباس مجلسی مایل به کرم تنم بود نگاه کردم. لباس که بالا تنش براق بود و آستین

داشت اما پشتش باز بود، پایین تنشم جذب بود و یک دفعه دامنش گشاد

میشد.

با آرایشی که کرده بودم خیلی ناز شده بودم.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان عشق تدریجی

چشمم به رعنا خورد و دهنم از حیرت باز موند...
تو اون لباس و آرایش می درخشیدی...
سوار ماشین رامان شدم و به راه افتادیم...
همه چی مثل برق و باد گذشت ولی من چیزی یادم نیست...
فقط نگاهای گاه و بی گاه رامان... خوشحالی رعنا و آرمان...
بغض بیتا... و گنگی من یادم بود...
جشن و من می چرخوندم اما... بغضی که داشتمو همه فهمیدن...
و بعد از اتمام مراسم همه به سمت خونه هاشون و مامان اینا هم به سمت خونه آرمان اینا رفتن چون ما...

رامان "

الهی من فدای عشقم بشم... معلومه حالش بده.
کاشکی میتونستم بغلش کنم و بگم ناراحت نباش نفسم من هستم اما، همیشه...
و اون عروسی بدترین عروسی شد که من، آرام و

...بیتا رفته بودیم...

آرمان "

واللهای باورم نمیشه، به عشقم رسیدم... خیلی عروسی خوبی بود، خیلیییییی...
ولی تعجب کردم... چرا آرام و رامان با ما نیومدن دمه خونه؟؟؟
ولی اون قدر هول بودم که نفهمیدم دلیلشون چی بود.
بعد از خداحافظی سوزناک رفتیم تو خونه و...
رعنا رو از پشت بغلش کردم و گفتم:
دیدی بهت رسیدممم.
رعنا خندید و من در اتاق رو باز کردم و یک شب رویایی رو برای همسرم ساختم...

بیتا "

لباس مجلسی کوتاه که رنگش نزدیک خاکستری بود رو از تنم در آوردم و مانتو شلوار ساده ای رو تنم کردم...
تموم شد... همه چی...

اختصاصی کافه تک رمان

رمان عشق تدریجی

عشقم به عشقش رسید...

من آرام، رمان برین پیش خواهر و برادرتون من خودم میرم.
رمان ابداء.

و تا فرودگاه باهام اومدن و قبل از اینکه برم گفتم:

ایشالا... عشق بین شما دوتا پایدار بمونه...

و بدون توجه به بهت آرام و رمان از وطنم رفتم تا عشقم رو به فراموشی بسپرم...

سوم شخص "

آرام و رمان با بهت بهم می نگریستند..

بیتا چه گفت؟؟؟ عشق؟؟؟

آرام زودتر به حرف آمد و گفت:

چرت و پرت گفتااا، آخه علاقه به من... خخخ ولش کن، بریم.

رمان آرام...

لرزی به بدن آرام افتاد، با خود گفت:

چه قشنگ اسمم رو صدا می کنه!

و در پاسخ رمان گفت:

بله؟

جنگی بین عقل و دل رمان به وجود آمده بود...

که دلش پیروز شد و

رمان من من کنان گفت:

را...ستش م..ن به..ت عل...اقه دارم... ینی عاشقتم،

آرام من خیلی دوستت دارم...

آرام "

چشمام پر از اشک شد...

رمان دستم رو گرفت و گفت:

چی شد؟؟

خندیدم و گفتم:

منم دیوونتمممم.

رامان از ته دل خندید و گفت:

خدایا شکرتت.

و بغلم کرد و منو به خونه رسوند.

و از اون روز به بعد منو رامان خیلییی روزای خوبو داشتیم اما نمیشد منکر نبود بیتا و غصه های من شد... راستی شر رامینم از زندگیم کنده شد و همه اموالش اللخصوص دانشگاهش توقیف شد، اما صحنه ت*ج*ا* و*زش* تو ذهنم حک شده...

3_ ماه بعد_

"آرام"

رامان خانومی کجا میخوای بری؟

من یکم حس می کنم حالم بده میرم دکتر.

بزار میام دنبالت.

من نه تو به کارای شرکت برس. بای باااا.

پس مراقب خودت باشیاااا.

من اوکی و تلفن رو قطع کردم. خدارو شکر زندگیم با وجود رامان خیلی خوبه.

از فردای اون روز که به عشقمون اعتراف کردیم باهم دیگه نامزدیم و خیلییی خوشبختیم.

مانتو سفید با شلوار و شال و کیف و کفش مشکی پوشیدم و به دکتر رفتم.

نمی دونم یک چند وقتیه حالم خیلی بده و علائم زیادیم دارم.

رفتم دکتر داخلی که دکتر گفت:

سریع برو دکتر مغز و اعصاب.

من چرا دکتر؟

دکتر تشخیص با اونه سریع برو.

منم قبول کردم و رفتم دکتر مغز و اعصاب.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان عشق تدریجی

کلی آزمایش و عکس ازم گرفت بعد گفت:

چطور بگم خب..

من دکتر راحت باش.

دکتر شما... ی غده تو سرتونه و داره بد خیم میشه.

دنیا دور سرم چرخید... یعنی چی؟

با ترس گفتم:

راه نجاتی هست؟

دکتر اینجا متاسفانه نه!

بدون حرف از اتاقش زدم بیرون،

همه جا رو تار میدیدم... فقط ی کلمه تو ذهنم تکرار میشد...

نه!... نه... نه...

با حال خراب رفتم خونه، مامان با دیدنم گفت:

خدا مرگم بده چته؟

نخواستم نگرانش کنم که گفتم:

به رامان نگیلاا، ی موتور خورد بهم افتادم چیزیم نیست. من میرم بخوابم.

تا در اتاق رو بستم اشکام جاری شدن... خدایا چرا من انقد بدبختم؟

سریع ی بلیط برای فرانسه گرفتم. رامان چه گناهی کرده که با من بدبخت بمونه؟

اون قدر به مامان و بابام التماس کردم که بالاخره راضی شدن.

فردا منم می رفتم... میرفتم پیش بیتا!

مامان رامان چی پس؟

من نباید بفهمه مخصوصا بیماریم رو. بزا... رید فکر کنه بهش خیانت کردم...

بابا به آرمان بگیم؟

داداشم... الهی بگردم اما نمیشه... وای جیگر عمه باربد رو دیگه شاید نبینم. نهههه!

من نه به اونم نگید، فقط شماها و بیتا و من!

به صفحه گوشیم نگاه کردم رامان!

مامان جواب داد:

سلام پسرم خوابه! آره مادر سالمه کاری نداری؟ خداحافظ
لباس هام رو جمع کردم و فردا صبح زود با بابا رفتیم فرودگاه.
بابامو یک دل سیر بغل کردم و به سمت فرانسه پرواز کردم...

والله ای آرااااا خودتی؟؟

تلخ خندیدم و بغلش کردم و گفتم:

آره عشقم خودمم.

بیجاچته تو؟؟؟

با این حرف زدم زیر گریه و همه چیو گفتم که سریع گفت:

پدرام شاید بتونه برات کاری کنه!

من پدرام؟؟

حلقش رو نشونم داد و گفت:

بله آقاووون.

با خنده گفتم:

کی؟؟

آرام اینجا که بودم خیلی حالم اسفناک بود، که پدرام و دیدم کلی باهم حرف می زدیم و درد و دل می

کردیم. که وابستش شدم و دوستش دارم.

منمبار کهههه.

پدرام اومد خونه بیجا و من...نه!

همون پسره تو آب و آتیش بود...مگه میشه؟؟

بیجا کپ کردی نه؟؟؟؟

یهو ی چیزی اومد روی سرم که با دیدن کلاهم، با خنده گفتم:

هنوز داریش؟؟

مراحل درمانم خیلی زود پیش می رفت و من هر لحظه دلتنگ تر عشقم بودم... از مامان سراغش رو گرفتم که

گفت داغونه.

همه چی بهم ریخته و رمان عهد کرده دیگه با کسی ازدواج نمیکنه و...
من و چی مام

ان؟

و جوابم رو نداد و تلفن رو قطع کرد. اه لعنتی.

پدرام آرام؟

منجانم داداشی؟

پدرامی خبر خوب ی عمل دیگه ضامن سلامتیه یعنی خوب میشی به احتمال 99 درصد.

از فکر اینکه میتونم برم پیش عشقم خندیدم و پریدم بغل پدرام...

.....

بی تا آرام نگران نباشیاااا.

دستشو محکم فشار دادم و رفتم تو اتاق...

بی تا پدرام مراقبش باشیااا.

پدرام چشم خانوممم.

بی تا

تا پدرام از در اومد بیرون دویدم جلوش و گفتم:

چی شد؟؟؟؟

پدرام خیالت تختتت حالش توپه توپههه.

من خوب شد؟؟

شوهر تو دست کم گرفتیااااا!

من من غلط بکنم.

خدا نکنه.

و با این حرف ل*ب هاشو رو ل*ب هام گذاشت...

.....

8 ساعت بعد"

اختصاصی کافه تک رمان

من سلام دوستممم. خوبی؟

آراماوهوم، خوب شدم؟؟؟

منبعلمههههه چرا که نه؟؟؟

پدرام اومد تو که آرام گفت:

خیلی ممنون مدیونتم.

عهههه این حرفا چیه خواهر زنن؟؟؟

آرام

خدایا شکرت یعنی میتونم برم پیش عشقم؟

بیتا آرام؟

من بله؟

الان میخوای چیکار کنی؟

منبرمی گردم پیش عشقم خب!

ولی... اگه نخواست چی؟

من با صدای لرزون گفتم:

نمی دونم.

2 روز بود که خونه بیتا استراحت میکردم. روز سوم که حالم بهتر بود بیتا گفت:

من میرم پیش پدرام کار دارم اگه خواستی بری بیرون مراقب خودت باش.

بعد 20 دقیقه واقعا حوصلم سر رفته بود. حاضر شدم و داشتم تو خیابون راه میرفتم که...

کیارس

من بله بله

همون طور که می دونید فقط مونده میلاد رو دست گیر کنیم.

نفرمایید قربان کاری نکردم که...

آرام امیری ام بخاطر بیماریشه که چند وقتیه اومده پاریس.

بله بهبودی کامل یافته.

رمان عشق تدریجی

چشم مراقبشیم.

خدانگهدار.

تلفن رو قطع کردم و باز رفتم تو فکر آرام.. نمی دونم چرا اما حس میکنم عاشق آرامم. ی عشق آتشین...
خیلی دلم تنگش بود که خبر اومدن به پاریسش باعث شد گل از گلم بشکفه.
فکر کنم این حس بود که نذاشتم مامان بذاره منو سمیرا با هم ازدواج کنیم...
فلش بک به گذشته

اون قدر تو خونه دعوا بود که آخر سر گفتم:

مامان تو که اینو نمی شناسی.

برعکس خوبم می شناسمش.

من همههه، میدونی چقد کثافت کاری ک...

و با تو دهنی که خوردم خفه شدم.

از دهنم در رفت و گفتم:

تو اصلا میدونی این دختره یا زن؟؟؟

مامان ه...هان؟؟؟چی گفتی؟

من ه..هیچی!

جواب منو بدهههه!!

مناون دختر نیست و از خونه زدم بیرون.

شبش که رفتم خونه مامانم اومد طرفمو معذرت خواست منم با دهن بار نگاهش می کردم...

.....

از فکر گذشته اومدم بیرون و باز رفتم تو فکر آرام.

آخه این دختر چی داره که منو شیفته خودش کرده؟

خیلی دلم برایش تنگ شده بود که فهمیدم اومده فرانسه. تو دلم عروسی بود...

الانم چند نفر مراقبشن...

کیارس کیارس مرکز... کیارس کیارس مرکز

منبگو رضایی.

دزدیدنش...

من با داد:

کیوووو.

میلااد امیریو که داشت راه می رفت و سرش گیج می رفت رو دزدید.

من شماها اونجا چه غلطی می کردین؟؟؟

حالا گمش نکنین.

چشم قربان.

سریع به سمت آدرس رفتم،

مونده بودم چی کار کنم. از یک طرف مطمئن بودم میلااد میخواد ببرتش عربستان. از یک طرف جوش در

خطر بود.

به سرهنگ گفتم که گفت:

تو که تو باند هستی، مراقب خودت باش و حواستم به امیری باشه.

من چشم قربان!

آرام"

خانوم من ی ماموریت باید برم، میخوای برو خونه بابات تا من بیام.

سری تکون دادم و گفتم:

نه، نمیخواد، برو.

اما...

منکیارس بیخیال برو.

و کیارس سری تکون داد و بعد از برداشتن ساکش رفت.

به رفتارام عادت داشت بعضی اوقات اینجوری میشم.

از اون روزا 3 ساله که می گذره... سر قضیه دزدیده شدن من که توسط میلااد بود خیلی اتفاقا افتاد... مخصوصا

اینکه... من ازدواج کردم اما نه با عشقم...

عشقمم وقتی فهمید شکست، شکست و رفت. رفت و قلب منم با خودش برد...

شنیدم ازدواج کرده، وقتی فهمیدم شکستم اما اونم باید زندگی میکرد... شنیدم از تهران رفته... چون بعد اون

ماجراها نمیخواد باهام چشم تو چشم بشه...

اختصاصی کافه تک رمان

رمان عشق تدریجی

اما الان من با کیارس ازدواج کردم...

خیلی خوب و مهربونه، ازدواجمون اجباری بود اما دوستش دارم.

قضیه ازدواجمون بر می گرده به 3 سال پیش، همون روز که دزدیده شدم...

فلش بک

تا به هوش اومدم شروع کردم به جیغ زدن که با کتک های زیاد خفم کردن...

نمی دونستم از طرف کیه اما با حرفای کسایی که اون جا بودن فهمیدم میخوان ببرنم عربستان.

با دیدن میلاد سکتتهه رو زدم. خندید و اومد طرفم و همین طور که دستشو روی بدنم می کشید گفت:

دیدی بهم رسیدیم؟

با جیغ:

ولم کن لعنتی.

با خنده کریهش دکمه های مانتومو باز میکرد. سرش رو تو گردنم فرو کرد و من فقط لبمو گاز می گرفتم.

یک دفعه چنان گازی گرفت که جیغم بلند شد و فقط اشک می ریختم...

یک دفعه در باز شد و ی پسر فوق العاده جذاب اومد تو. با دیدن من چشماش گرد شد انگار منو می شناخت

ولی گفت:

کارم داشتی؟

میلاد ترتیشو بده خودت رو آماده کن.

پسرهچی؟؟؟؟؟

میلاد همین که گفتم، حواسم بهتون هست اگه کارتو نکنی میری سینه قبرستون. و با خنده رفت.

اومد طرفم و گفت:

آرام خودتی؟

زدم زیر گریه و گفتم:

توروخدا کاریم نداشته باش.

پسره'

هییش گوش کن، من پلیسم و از اول این پرونده مراقبت بودم. الانم تو باندشونم که نجاتت بدم.

من الان باید چی کار کرد؟

با من گفت:

عقدت میکنم بعد از اونم ازدواج می کنیم اما فکر کنم الان مجبوریم.

مناما من خودم عاشق یکی دیگم.

و اونجا بود که شکستنش رو دیدم...

با اشک های من، کیارس با صدای لرزون خطبه رو خوند و منم شرعا شدم همسرش...

با صدای میلاد که گفت شروع کننن.

بغضم ترکید و کیارس با دستایی لرزون اومد طرفم.

زیر لب گفت:

آرام... من واقعا دوستت دارم. خیلی وقته... تورو خدا اینجوری نکن دیوونه میشم و ی کاری میکنم که همه

تلاشای پلیس از بین بره.

از حرفاش حس شیرینی بهم دست میاد اما.. هی. ل*ب هاشو رو ل*ب هام قرار داد. نرم و آروم می بوسیدم.

شاید خیلی گریه کردم اما، هیچ حس بدی نسبت بهش نداشتم ولی همه

فکرم شده بود ی اسم "رامان"

و البته من با کیارس... از دنیای دخترونم فاصله گرفتم...

به سختی از جام بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم. دستم رو روی شکمم گذاشتم و آروم گفتم:

جیگر مامان 1 ماه دیگه به دنیا میای؟؟؟؟

کاسه آلوچه رو جلوم گذاشتم و به تلویزیون خیره شدم. باز خدا رو شکر که با کیارس خیلی خوشبختم...

فلش بک

می خواستن منو ببرن عربستان. با عجز به کیارس نگاه کردم که گفت:

چشمای خوشگلتنو اشکی نکنیاااا، همه چی تحت کنترلته. و نرم دستمو بوسید و رفت.

من اه نبند دهنم...

چشمام و دهنم بسته بود. داشتیم از مرز رد می شدیم که ماشینای پلیس محاصرمون کردن. میلاد داشت در

می رفت که کیارس با تیری که زد به پاش نداشت در بره.

و این مسئله تموم شد...

وقتی مسئله تموم شد کیارس بود که دید که چقدر دپرس بودم. اومدیم تهران و همه چیو گفتیم. ولی رمان هیچ وقت نفهمید که چرا من با کیارس ازدواج کردم و فقط رفت... ی عروسی خیلی خوب برام گرفتن و من پا گذاشتم تو خونه کسی که هیچ علاقه ای بهش نداشتم... اما الان دیوانه وار همسرم رو دوست دارم... بچم رو دوست دارم و الان ی جنین هشت ماهه رو درون خودم دارم...

.....

اشک هام رو پاک کردم، دلم برای رمان خیلی تنگ شده بود اما من دیگه ندیدمش. دستم رو روی شکمم کشیدم و گفتم: بیخشید عسل مامان.

با صدای تلفن از خاطراتم اومدم بیرون و به شماره کیارس خیره شدم. منجانم؟؟؟

کیارس سلام خانومم خوبی؟ بچه خوشگل مون خوبه؟؟؟

منمنکه خوبم حالتو از نینیت پرس!

بعد صدامو بچه گونه کردم و گفتم:

دلام بوبویی، خوفم خوفی؟؟

الهی من فدای این بچمم.

بعد جدی شدم و گفتم:

حالا کاری داشتی؟

کیارس به خاطر وضعیتت قرار شد فردا پیام خونه.

من ایولللل باشه بابای.

فردا صبح

با حس اینکه یکی موهامو ناز میکنه بیدار شدم.

من سلام آقایی.

_سلام عشقم.

خواستم جوابشو بدم که ل*ب هامو کوتاه بوسید.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان عشق تدریجی

خودم رو واسش ناز کردم که گفت:

دیوونم نکن دختررررر.

خواست چیزی بگه که گوشیش زنگ خورد:

چی؟ نمی دونم! وایسا پیشم که نیست ولی بزار تو ماشین رو ببینم.

و رو به من گفت:

بر میگردم الان عسلکممم.

آروم آروم رفتم تو حال و ی لیوان قهوه براش درست کردم.

صدای در اومد با فکر اینکه کیارس گفتم:

بیا عش...

و فنجون از دستم افتاد، با چشمای اشکی به کیارس نگاه کردم. خدای منن.

با ترس گفتم:

ش...ما؟ کی...ارسو چرا اینجوری کرد...ین هاااان؟ یکیشون اومد سمتم و با چوب زد تو کمرم که جیغ زدم:

آیییی.

کیارس نزنیش لعنتیااااا!

ضربه دومش تو شکمم بود.

با جیغ گفتم:

آیییی بچمممم.

کیارس خواست داد بزنه که دهنشو بستن.

رفتن سراغ کیارس و تا میخورد می زدنش.

گریه میکردم و خواستم چیزی بگم که یکیشون گفت:

صدات در بیاد اول ی گلوله تو شیکمت خالی میکنم بعدم با شوهرت میکشمت،

از ترس خفه شدم.

کیارس در حال مرگ بود از بس کتک خورد.

دوباره اومدن طرفم و کلی تو شکمم زدن. با دستم جلوشون رو می گرفتم اما فایده ای نداشت.

یا حس اینکه زیرم خیسه، سرم و پایین آوردم و با گریه گفتم:

کیارسسس کیسه آبم.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان عشق تدریجی

سریع شماره کیارس رو گرفتم. وای اینم جواب نمیده.

زنگ زدم خونه مامانش...

بله؟؟؟

با شنیدن صدای شخص پشت خط هول کردم. وای خدا حالا چی کار کنم؟ چی بگم؟

پدرام گفت:

چرا حرف نمیزنی؟

پشت خط:

الوووو؟ جواب بده دیگه!

عزیزم کیه پشت تلفن که نمیای؟

— نمیدونم عشقم. مامان اینا کجا میرن؟

در حالی که نمی خوام پیام ولی خونه آرام میبریم.

دیگه حرف نزدن جایز نبود با صدای لرزون گفتم:

ا..لو؟

بفرمایید خانوم؟ شما؟؟؟

یع...نی منو نمیشناسه؟؟؟

من ب..یتام.

به به سلااااا خوبی؟ چه خبرا؟

منوقت این حرفا نیست فقط برین خونه آرام همین حالاا.

آرمان بیتا آرام چش شده مگه؟؟؟؟

یهو زدم زیر گریه و گفتم:

جواب نمیده نگرانشمم.

انگار اونم ترسید که گفت:

یا ابالفصل بریم بریم. و تلفن قطع شد، رو به پدرام داد زدم:

برو بلیط بگیررررر.

آرمان"

اختصاصی کافه تک رمان

رمان عشق تدریجی

من مادر من گریه نکن دیگه. ایشا... حال همشون خوبه.

مامان آرما... دخترم، دو مادام، نووووم...

بعد چند ساعت اول دکتر آرام از اتاق عمل بیرون اومد و سریع رفتیم طرفش که گفت:...

فلش بک

با زنگ بیتا منم نگران شدم. با سرعت 140 تا می راندم. تا به در خونشون رسیدم رفتم تو خونه که...

اشکام رو صورتم ریخت، داد زدم؛

خدا...!

نمی دونستم برم پیش کیارس یا آرام.

مامان تا توی خونه رو دید، غش کرد. داد زدم:

رعنا بچه رو نیار توووو.

زنگ زدم اورژانس و رفتیم بیمارستان.

پلیسم گیر داده بود به من که چی شد منم داد زدم:

نمی دونم ولم کنیین...

دویدیم سمت دکتر و گفتیم:

آقای دکتر حالش چگونه؟؟؟

دکتر متأسفانه...

و حرف دکتر تموم نشد که همه ما رنگ گچ شدیم. و من گفتم:

چییی؟؟؟

دکتر نگران نباشین هردوشون زدن و سالمن اما... اما حال مادر خیلی وخیمه.

بابا یعنی چی؟

دکتر رحمش... یعنی فکر نکنم که دیگه باردار بشن و زخم هاشون بعضیاش موندگاره. و اینکه وضعیت

بچه... خیلی ضعیفه.

گفت و رفت...

از طرفی خوشحال بودیم که زدن اما نگران کیارس بودیم. خیلی زیاده که...

بله؟؟؟؟

من سلام، آرام هست؟؟؟

نه!!!

من چرا جواب تلفنامو نمیده؟ نگرانشم.

رامان... نمی دونم چطور بگم ولی... دور آرام رو خط بکش. بیخشید ولی اون نمیخوادت.

زدم به سیم آخر با داد گفتم:

یعنی چی؟؟ چی میگي شما؟؟؟ من باید باهش حرف بزوم.

و در بسته خونشون نشون داد که محل ع* ن* م* به حرفام ندادن...

اون روز با حال خراب رفتم شرکت که آرمان گفت:

چی شدهههه؟؟؟

قضیه رو گفتم که گفت:

نگران نباش، ته توشو من در میارم.

اون شب با نگرانی منتظر زنگ آرمان بودم. تا زنگ زد برداشتم و گفتم:

چی شددد؟؟؟؟

سلام داداش.

سلام چی شددد؟

راستش میگن آرام نمیخواد باهات نامزد باشه و رفت.

کجا؟؟؟؟؟؟؟؟

به منم نمیگن ولی رفته... شر...

تلفن از دستم افتاد، جواب تلفن هیچ کسی رو ندادم. و برای اولین بار تو عمرم اون قدر مست کردم که کارم

کشید به بیمارستان...

آقای مهندس؟؟

از فکر و خیال اومدم بیرون، بی حوصله گفتم:

بله؟؟؟

ی سری نقشه جلوم

چیند و شروع کرد به توضیح. هیچی نمی فهمیدم.

دیدم منتظر نگام کرده منم گفتم:

هر کاری صلاح میدونی بکن.

اونم بی حرف رفت.

دلم حرص و جوش آرام رو میخورد، محکم زدم رو فرمون و گفتم:

لعت به مننننن.

با سر و وضع آشفته رفتم خونه. چقدر دلم می خواست با آرام پیام اینجا اما...هه. الان شده، خونه ی مرد بدبخت

تنها!

رفتم تو فکر یعنی آرام فکر میکرد من ازدواج کردم؟ آره لابد براش مهمم نبوده و گفته:

به من چه!

خودمو با تلویزیون مشغول کردم که خوابم برد...

.....

این درو باز کنیننننن.

بابا آرام با عصبانیت اومد بیرون و گفت:

چته رامان؟؟؟

ههههه چمه؟؟؟؟ عشقمممم کووووو؟؟؟ نامزدم کووووو؟

اومد جلو و دستامو سفت نگه داشت و گفت:

چطور بگم نمیخوادتتتتت؟ چطور بگم برای اینکه نییتت رفتتت؟ هاااان؟

داشتم می لرزیدم و همون جا شکستم... برای اولین بار زجه زدم و نگاه تاسف بار مردم رو تحمل کردم...

داداش؟ داداش بیدار شو؟

بر میگرده... آره بر میگرده...

واااای این چرا انقدر داغهمه؟ داره میسوزه تو تب. خدایا چی کار کنم؟؟

داداااش؟ رامان پاشوووو.

بر میگرده... عشقم بر میگردههه! این جوری نگاهم نکنیددد. بر میگردهههه!

اختصاصی کافه تک رمان

الوو؟؟؟؟ اورژانس؟؟؟؟

حالش خیلییی بدھےھے

بله بله یادداشت کنید. سرخورد...

صدای زجه هام کنار رفت... چرخید و چرخید و چرخید...

آره داداش میرم لبه ساحل.

باشه باشه اگه اومدی بیا پیشم.

فدات شم، خدافظ.

باز با همون تیپ مشکیم زدم بیرون. داشتم می رفتم لب ساحل که...

گوشیم از دستم افتاد، فقط با چشم هایی به اشک نشسته صحنه روبه رومو میدیدم...

عھےھےھے کیارسسسس!

× جونم عشقمممم؟

جون باباااا، الهی عشقت فدات شهھےھے!

× خدا نکنه زندگی مننن.

کیارسییی جونمممم؟

× (خنده) چی میخوای باز وروجکککک که خودتو ناز میکنیی؟

خیلی بیشوری اییش. اصلا من قهلممم.

یک دفعه پسره گونه دختره رو بوسید که...

افتادم زمین، ا...ون لعنتی چیکار کرد؟؟؟ عشق منو بوسید؟؟؟؟

اه رامن خفه شوووو، اشکام می ریخت و من فقط به اون دوتا نگاه می کردم.

قربونت بشم آقای منن. ولی اینجا زشتهھے!

× آره راست میگي بقیش وقتی که رفتیم تو ویلاااا. جوووون.

کیارررررررس!

× جون کیارس؟؟؟ آرام میدونی حرص میخوری خوشگل تر میشی؟؟؟

خودتو مخسله کننن!

× به جون خودمممم.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان عشق تدریجی

خودمم ترسیدم... چشمای قرمز و باد کرده که پایین چشام گود و سیاه شده بود. یاد قیافه بیتا افتادم. کپیه اون شده بودم. ب...بیتا!!! سریع رفتم تو حال و به آرمان گفتم:
بدههه.

آرمان خندش گرفت ولی گفت:

چیو؟؟؟

من ب*ی*ش*ع*و*ر شماره بیتارو میگم!

آرمان ی شماره دارم که هرچی زنگ زدم در دسترس نیست.
یهو رعنا با حرص گفت:

به اون چی کار داری؟

آرمان لپ رعنا رو کشید و گفت:

می خواستم ببینم میدونه آرام کجاست یا نه حسود خانوووم.

باز دور سرم چرخید....

رعنا چه خبرا! از آرام خبری نیست؟

اگه شرکتی چرا زنگ زدی؟؟؟

به دلم افتاده حالا که خوشنونی ی خبری ازش شده باشه.

گفت:

نه دادا...

که صدای داد آرمان بلند شد:

چی میگی ازدواج کردههههه؟؟؟؟ اونم آرا...

همون لحظه تلفن قطع شد، نعره زدم: لعنتیییی!

دوباره و دوباره زنگ زدم که فقط بوق خورد.

دست خودم نبود و اشک هام جاری میشد. مدام به زمین و زمان فوش میدادم، کارمندا دورم جمع شدن که با داد گفتم:

اینجا چه غلطی می کنینن؟

سویچ ماشینو برداشتم و با سرعت می رفتم سمت خوشنون.

با قدرت به در می کوبیدم و می گفتم:

باز کنییییین.

ی دفعه در باز شد و من با دو رفتم تو خونه.

گفتم:

قضیه چی هههههه؟؟؟؟

مامانش گریه می کرد و رعنام با ترس نگاهم م

یکرد.

علی آقا (بابا آرام):

اون ازدواج کرد...از زندگیش برو.بزار زجر نکشه. فقط برو...

با حال خرابم رفتم خونه. کل وسایلم رو جمع کردم و رفتم شمال.

به همه سپردم جامو به هیشکی نغن...

تا رسیدم به ویلا همه وسایل رو می شکوندم و داد میزدم:...

دوست رامان "

رامان لعنت به همتووون،لعنت!

دوباره زنگ زدم اورژانس و با داد گفتم:

خانوم این ماشین چی شددد؟

خب این مرددد.

بابا جیغ نزن رسید.

تا اورژانسیه رسید، بهشون توپیدم:

بمیره مقصرش شمایییین!

آقا به ما چه.

ببرش...

.....

با استرس به گوشی تو دستم نگاه میکردم. چیکار کنم؟؟جواب بدم یا نه؟؟؟ وای خدا!!!.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان عشق تدریجی

اصلا چرا این خواهر رمان ول کن نیست. دم به دقیقه داره به گوشی رمان که الان دسته زنگ میزنه. آخر دل رو به دریا زدم و گفتم:

الوو؟؟؟

رعنا جیغ زد و گفت:

ب* ی* ش* ع* و* ر* ع* و* ض* ییی چرا 2 روزه جواب تلفنامو نمیدی؟

(آخه امروز دومین روزیه که رمان تو بیمارستان بستریه)

اومدم چیزی بگم که باز گفت:

ذلیل مرده چرا حرف نمیزنی؟

ببخشید رعنا خانوم...

رعنا# خاک بر سرم، تو کی هستی؟ گوشی رمان دستت چیکار میکنه؟

من دوستشتم. می خواستم بگم که... رمان حالش خیلی بد بود... تشنج کرده بود. که آوردمش بیمارستان.

رعنا یا خدااااااااااا کدوم بیمارستان؟

تو سرخ رو دیدم

اومدم اومدم و تلفن رو قطع کرد...

رعنا"

دنبال آرمان گشتم که فهمیدم تو اتاق آرام.

با هول رفتم تو، حواسم به هیچی و هیچ کس نبود که گفتم:

آرماناااااااااااا دیشب تشنج کرده تو بیمارستان سرخ رود بستریه... من الان می...

و اومدم بقیه حرفمو بگم که...

چشمم افتاد به آرام... با بهت نگاهم کرد و گفت:

ر...ا...ما...ن؟

با گیجی نگاهش کردم، فقط چشماش رو میدم که پره آبه.

همون موقع پرستار اومد تو و گفت:

بیا خانوم خوشگله اینم از پسر گلت...

حواس آرام به کلی پرت شد، منم از اتاق زدم بیرون. آرمان اومد دنبالم و گفت:

تنها میری؟

منچکار کنم به نظرت؟؟؟

خب بارید چی؟

منپیش مامانمه.زود بر میگردد.

آرمان سویچ ماشین شاستی بلندشو انداخت و گفت:

مراقب خودت باش خداحافظ و رفت تو اتاق.

با سرعت زیاد رانندگی میکردم، اعصابم خیلییی خراب بود. ضبط رو روشن کردم تا یکم مغزم آرام بشه... من خوابم نمیبره، خاموشی ولی میخوام بازم بگیرم... دلم میخواد بگم دوسم داری بازم بگی بله، بازم بینمت و...

خوابم نمیبره، خاموشی ولی میخوام بازم بگیرم... دلم میخواد بگم دوسم داری بازم بگی بله، بازم بینمت و... امیر تلو_ خوابم نمیبره

سریع ضبطو خاموش کردم، لعنتییی آخه اینم آهنگه؟؟؟ یاد اون روزا افتادم... یاد حال خراب رامان... اشک های مامان... غصه های من و شکسته شدن بابا!!!

هییی رامان چقدر این آهنگ رو گوش میکرد... چقدر غصه میخورد... هی...

تا به خودم اومدم دیدم دو ساعت گذشته و رسیدم به سرخ رود...

از روی پیامی که دوست رامان داده بود بیمارستان رو پیدا کردم. ماشین رو سریع پارک کردم و خودمو با دو رسوندم تو.

با صدایی نسبتا بلند گفتم:

داداش من کووو؟؟؟

ی دفعه ی پسر نسبتا جوون اومد طرفم و گفت:...

دوست رامان "

به رامان بی هوش نگاه کردم... از عشقش که رفته بود برام گفته بودش اما... فکر نمی کردم تا این حد عاشقش بوده باشه...

اصلا مگه بیش تر از 3 سال از اون قضیه نگذشته؟؟؟ پس چشه؟؟؟

ذهنم رفت سمت حدودا 2 سال پیش. همون روزی که حال رامان تو ساحل بد شد...

آره داداش میرم لبه ساحل.
پس من میام اونجا پیشت!
باشه باشه اگه اومدی بیا پیشم.
قربونت، زود میامم.
فدات شم، خدافظ.
سریع سوار دویست و شش آلبالویی ام شدم و رفتم سمت خونه رامان.
گفت دلش گرفته... اگه میشه برم پیشش.
تا رسیدم رامان رو که با دو زانو روی زمین افتاده بود دیدم.
با دو طرفش رفتم و گفتم:
چی شده داداشششش؟
با دست به رو به روش اشاره کرد. گفتم:
خب که چی؟
ا...اون عشقمو...عشقه.
چشمام چهار تا شد.
گفتم:
چی میگی تو؟؟؟؟ لابد اشتباه میکنی!
آدم وقتی عاشق باشه عشقشو از 200 کیلومتری ام می شناسه چه برسه به من که تک تک رفتار عشقمو می شناسم.
و خواست چیزی بگه که از هوش رفت...
داداش من کوووو؟؟؟
از خاطرات قدیمم اومدم بیرون و به رعنائی که داداشش رو می خواست چشم دوختم.
رفتم جلوش و گفتم:
سلام! احسانم. رفیق رامان، با من بیا.
تند تند پرسید:

اختصاصی کافه تک رمان

حالش چگونه؟؟؟؟

تبش پایین بیا نیست، حالش خیلی وخیمه.

"آرام"

با درد چشمم رو باز کردم که به قیافه نگران آرمان بر خوردم.

اولین کلمه ایی که گفتم این بود:

کی..ارس..

با این حرف آرمان زد زیر گریه،

یا ابوالفضل کیارس چی؟

منچی شده؟؟؟؟

چیزی نشده!

جووون باربد بگووو.

خب..آ..خه،

یهو گفت:

عهمه به مامان خبر ندادم بهوش اومدی!

و میون بهت من از اتاق رفت بیرون.

این داشت ی چیزی رو ازم پنهون می کرد...

خودم مهم نبودم فقط نگران 2 نفر بودم... کیارس و بچم!!

× الهی من فدات شم دخترم. خوشحالم که سال

می!

سرم رو برگردوندم و به چهره مامان نگاه کردم. معلوم بود که گریه کرده.

گفتم:

سر بچم و شوهرم چه بلایی او...

و حرفم ادامه پیدا نکرد چون...

آرماناان رمان دیشب تشنج کرده الانم تو بیمارستان سرخورد بستریه. من الان می...

اختصاصی کافه تک رمان

با بهت نگاهش کردم... رمان؟

یاد خاطره هام افتادم... یاد اون روز که اومدن خواستگاری...

خواستم با لجابت خاطره رو پس بزنم که موفق نشدم و در کسری از ثانیه تمام اون خاطره از جلو چشمام رد شد...

من هووووم؟

رمان هوم چیه؟؟؟ بگو جونم!

نوموخواااااا!!!

آرآرآر!

بیشید بیشید جونمممم؟

امشب لباس چه رنگی میپوشی؟

هن؟؟؟؟ بیتوچههه!

بگوووو. میخوام ست کنیم.

به لباس سفید رنگ که تا بالای زانوم بود نگاه کردم. روی یقش سنگ های طلایی داشت و آستینش 3 ربع بود. شلوار جذب مشکی با شال سفید که توش رگه های طلایی داشت.

کفشمم مشکی.

به رمان گفتم که گفت:

مرسی نفسم، خدافظا.

دستمو بالا بردم و گفتم:

خدا شفاش بده!

پریدم تو حموم و خودمو گریه شور کردم.

بعد تند تند لباسام رو پوشیدم و با عطرم دوش گرفتم، ی آرایش دخترنم کردم و موهامو فر کردم. نگاهم افتاد به ساعت که...

آرآرآر بیا پاییبیین اومدن!

زدم تو سرم و گفتم:

وااااایییی!

اختصاصی کافه تک رمان

رمان عشق تدریجی

دستام می لرزید، نرده هارو گرفتم و گفتم:
سلام!

اون قدر استرس داشتیم که هیچی ازش یادم نیست... خلاصه کنم که استرسم به رمانم انتقال پیدا کرد...
چیز زیادی یادم نیست فقط نگاه های چپکی رعنا... و لبخندهای مامان اینا یادمه...

بابا رمان خب خب پاشین حرفاتونو بزید.

بی حرف رفتیم تو اتاق و نشستیم رو تخت.

اومد بغلم نشست و گفت:

آخیییی خجالت میکشی؟؟؟؟

زدم به بازوش و گفتم:

اییییی لووووس.

با قهر الکی بلند شدم که دستمو کشید و

محکم پرت شدم طرفش و روی تخت و البته روی رمان افتادم.

ی لحظه توی چشماش که میشد عشق و دید غرق شدم...

لب هامون بهم نزدیک و نزدیک و نزدیک تر و چشمامون بسته شد که...

تق تق تق!

با صدای در هول کردم و از روش بلند شدم..

رمان زیر لب گفت:

اگه بفهمم کی کرم ریختت.

ریز خندیدم و گفتم:

خورد تو پر...

آرمان با صدایی که خنده توش موج میزد گفت:

تموم نششششد؟ بیاین بیرون باااو.

رمان من اینو بعدا... میکشمششش.

ریز خندیدم و باهم از تاق اومدیم بیرون.

بابا خب؟؟؟

رمان ما مشکلی نداریم.

آرمانپس مبارکه، دستت!

همون شب ی حلقه دستم کردن و من صیغه رمان شدم...

اشکم داشت در میومد که پرستار اومد تو و گفت:

بیا اینم از نی نی خوشگلتت!

حواسم به کلی پرت شد... محو صورت نازش شدم...

به چشماش نگاه کردم... آبی بود البته بیشتر میخورد به خاکستری!

آخی چشماش ی کوچولو به من رفته!! آخه چشمای من حاله ای از زرد، سبز، آبی و قهوه اییه!!!

دماغ و دهن کوچولو و مژه های بلند داشت با کلی لپ که آدم دلش می خواست بخورتش!

موهاشم بوریش به باباش رفته بود!

آخ گفتم باباش، باز نق زد و گفتم:

ماماننن کیارس چی شددد؟؟؟

مامان که مقاومت و بی فایده دید گفت:

اول به این زبون بسته شیر بده تا بگم.

حس بی نظیری بود... اینکه ی نوزاد که البته 1 ماه زودتر به دنیا اومده تو بغلت شیر بخوره و آرام بخوابه...

پرستار بردش و تو دستگاه گذاشتش. تلکارانه گفتم:

میشنوم!!

مامان حالش خیلی بده!! خیلی خیلی بد!

بد و زیاد کتک خورده... تیر زدن بهش... فشار عصبیش زیاد بوده....

همین طور که اشکام می ریخت گفتم:

ا..لان کجاس؟؟؟

مامان با بغض گفت:

کما!!!

دنیا دور سرم چرخید و چشم هام تار شد... چی می شنیدم؟؟؟

چشمام جایی رو نمی دید... همه چی دور سرم چرخید و چرخید و فقط حرفای مامان برام تداعی میشد...

حرفای مامان همراه تمام اون صحنه ها...

اختصاصی کافه تک رمان

حالش خیلی بده!!! خیلی خیلی بد!
حال اسفناکش..

بد و زیاد کتک خورده...

زنششششش.

تیر زدن بهش..

نهههههه... خون اطراف کیارس...

فشار عصبیش زیاد بوده...

کیاررررس کیسه آبممم!

زنش لعنتییی.

دنیا دور سرم چرخید و رفتم تو دنیای بی خبری...

رعنا"

با چشمایی به اشک نشسته به تنها برادرم زل زدم و خودم رو لعنت کردم که چرا گفتم آرام چش شده...
رعنا خانوم انقدر گریه نکنین.

منچه جورییی؟ هووووم؟ به داداشم که رو تخت بیمارستان نگاه بکن. بینشششششش
طوری نشده که بهوش اومده فقط خیلی خیلی ضعیفه.

رفتم تو اتاقش:

الهی دورت بگردم داداشم خوبی؟

رامان تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟

با گریه صورتش رو بوسیدم و گفتم:

چرا اینطوری شدی؟

بی توجه به سوالم گفت:

ح...ال آ..رام چ..طوره؟؟؟؟؟

با حرص گفتم:

اه رامان هنوزم به اون دختره هر...

رامان خفه شوووووو!

رمان عشق تدریجی

اختصاصی کافه تک رمان

پرستار آقای محترم آرووووم.

تا پرستاره رفت رمان غرید:

زود برگرد تهران! نمیخوام بینمت.

مناما...

راماناما نداره!! بروووو.

با گریه از اتاق زدم بیرون. سوار ماشین آرمان شدمو پام رو با قدرت روی پدال گاز فشار دادم و به سمت تهران

می رفتم.

صدای آهنگ رو زیاد کردم و اشک می ریختم...

باشه اینا تقصیر منه...

لعنت بهت رعنا!!!

همه سیاهیا تقصیر منه...

چرا بهش گفتم احمق؟

بساز ازم ی تصویر بدی ما که نمیشیم هیچ وقت تسلیم حرفت...

نههههه

سریع زدم رو ترمز تا به ماشین جلویی نزنم که...

تقققققق

ماشین تکون سختی خورد و کله من خورد تو فرمون...

آییی.

خانوم؟ خانوم خوبی؟

برگشتم طرفش که گفت:

یا ابوالفضل سرت.

دستم روی سرم گذاشتم که سوزش عمیقی رو حس کردم...

مهم نیست.

و ماشین رو روشن کردم و با سرعت هرچه تمام تر می راندم...

رمان عشق تدریجی

رامان "

آخه احسان چرا بهش گفتم؟؟؟

خو 200 دفعه زنگ زده بود.

نباید جواب میدادی دیگهههه!!!

با سختی رفتم خونه. احسان خواست پیشم بمونه که گفتم:

میخوام تنها باشم. مرسی خداحافظ.

ای بابایی گفت و رفت.

با سختی رفتم تو اتاق و از توی کمد آلبوم عکسو برداشتم و روی تخت نشستم.

آهنگ رو پلی و صفحه اول آلبوم رو باز کردم و با دیدن عکسا گریه می کردم..

وقتی از من خیلی دلت دوره میمیرم، ی روز نینمت بدجوری از دلشوره می میرم...

هه چقد این آهنگو دوست داشت.

نگو برو نه نه نمیروم... بزا ی بارم شده قلبتو من بگیرم... با تو که هستم، زبونم میگیره نمیفهمم که آخه واسه

چی میره

نمیدونم که آخه این کارا چیه، وقتی دلم واسه می... میمیره.

یاد روزی افتادم که بهم اعتراف کردیم.

واای عاشقم کردیو ای وای کاش ولم نمی کردی نمی رفتی آخ چقد بدی.. کاش پشت پا نمیزدی... پشت

خطیت، پشت خط نی آخه اصن کشته مردت نی...

دیگه تحمل نکردم، با قدم هایی بلند سوار ماشین شدم و رفتم تهران...

بعد چند ساعت به در بیمارستان رسیدم و با قدمهایی بلند رفت تو که...

آرام "

آروم نالیدم:

بچم کو؟؟؟

مامان اینجاعه فدات شم من.

با صدای لرزون:

میخوام برم پیش شوهرم.

آرمان اما ...

بی توجه بهشون همین طور که بچم رو بغل کردم از جام بلند شدم.
و آروم به طرف آی سیو رفتم...

دیدن شوهرم تو اون وضع برام غیر قابل تحمل بود.

پاهام تحمل نکرد و افتادم زمین،

پرستار خانوم خوبی؟؟؟

من تورو خدا بزار بینمش!

رفت پیش دکتر و تا او مد گفت:

«زود بیا بیرون!»

سریع لباس های مخصوص رو پوشیدم و کنار عشقم نشستم.

لب گوشش زمزمه کردم:

«کیارس؟ آقایی... من او مدما!!»

هیچ عکس العملی نشون نداد. دوباره گفتم:

«نامرد تو که همیشه جوابم رو میدادی!»

اشک هام رو گونم چکید با هق هق گفتم:

«فدات شم پاشو! بیا دختر گلتو بین! بین چه چشمایی داره!!! بیا لپاشو بکش!! یادته همیشه نرم و آروم از

روی شکمم می بوسیدیش؟؟؟ یکم فکر بکن... یادته رفتیم شمال؟ یادت

هست که چه قدر می خندیدیم... اونم بی دغدغه!»

با صدای لرزونم گفتم:

«کیارس؟ آقایی میدونی چیه؟؟؟ حس میکنم آه رامان زندگیمونو گرفته. وگرنه انقدر...

پرستار خانوم بیا بیرون!

خواستی اعتراض کنم که غریب:

الان!!

آروم و نرم زخم روی صورتمو بوسیدم و از اتاق زدم بیرون.

روی صندلی نشستم و فقط صورت و بدن کبود کیارس جلو چشمم بود...

بیتا"

من چی شددددد؟

پدرام واسه آخر شب بلیط بودش چون دو نفر کنسل کرده بودن.

با ذوق پریدم بغلشو گفتم:

فدات شم مننننن.

پدرام لپم رو بوس کرد و خواست چیزی بگه که...

تو کان وووووویی مومونی تو بگل بوبویی چیکا دالی؟؟؟؟

هول کردم و از بغل پدرام پایین اومدم که بچه پرو گفت:

«مومونی من لفتم تو اتاخم تو لاحت باش تا بوبویی بوشت کنه»

با جیغ گفتم:

«تو کااااان!!!»

پدرام با خنده گفت:

«به به چه پسری داریااا! کپ خاله آرامشه!»

ی ب* ی* ش* ع* و* ر بهش گفتم و رفتم تو اتاقمون تا لباس ها رو جمع کنم.

تو کان مومویییییی!!!

مثل سکنه ایا برگشتم طرفش و گفتم:

«هووووم؟؟ چیه؟؟ بعدم چرا مامانتو میترسونی؟؟»

ریز خندید اما ی قیافه عصبانی به خودش گرفت و گفت:

«بیا لباسای منو جم تووون!»

و دست منو کشید و برد تو اتاقش.

2 ساعت واسه آقا لباس جمع کردم که صدای پدرام در اومد:

بیتااااا! دیر میشه هاااا، سریع باید بریم فرودگاه.

من باشه باشه.

همه کارهای لازم رو کردم و همگی رفتیم فرودگاه و بعد از چند ساعت که برای من عمری گذشت رسیدیم به

ی شهر...تهران!!!

ترسیده بودم...می ترسیدم آرمانو ببینم و دلم هوای قدیمو بکنه اما...

نه!!! همیشه!

من دیگه اون بیتای سابق نیستم. من الان بیتایم که شوهر و بچه داره!
حس کردم کسی دستمو گرفت. به پدرام نگاه کردم که گفت:

«مگه فراموشش نکردی؟»

سرمو تکون دادم که گفت:

«پس بیا بریم و نگران هیچی نباش!!!»

زنگ زدم به آرمان:

بله؟؟؟

من بیتام!

آرمان گفت:

«خوبی بیتا؟؟؟»

لعنتی اینجوری اسممو به زبون نیار!

گفتم:

«ممنون. همیشه آدرس بیمارستانو بدی؟»

آرمان با صدایی حیرت زده گفت:

«الان فرودگاه تهرانی؟؟»

دستمو مشت کردم و گفتم: «آره!»

آرمان پس برو تو کافش بشین من زود میام دنبالت.

من اما...

و فقط صدای بوق از پشت خط میومد...

پدرام چیشد؟؟؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

«گفت میام دنبالتون، خواستم بگم نه که قطع کرد.»

پدرام دنبالت یا دنبالتون؟؟؟

منچی میگی پ..

پدرام اونکه نمیدونه ازدواج کردی میدونه؟

من نه!!

تو کان عهه!! بوبویی با مومون جونی من جلو بحث نتون! دفه آخت بودا!!

پدرام باشه باباا، باشهه!!

متوجه گذر

زمان نبودیم که...

آرام"

مامان عهه! آرمان خب بگو کجا میری!

برای رعنا اتفاقی افتاده؟؟؟

آرمان نه مادر من، نهه!!

و رفت...

مامان پیشم نشست و صدای اندوهناکی گفت:

« دیدیش؟ »

سری تکون دادم که گفت:

« طفلی خیلی مرد خوبی بود... شوهر خوبیم برای تو بود... حقش نبود!! »

من هسه! هنوزم مرد خوبی! هنوزم شوهر خوبی برامه... اون زنده میمونه! باید بمونه!! باید پیش زن و

بچش بمونه، باید پیش کسی که عاشقشه بمو...

ر...را...مان؟؟؟

با بهت به شخصی نگاه کردم که قبلا عاشقش بودم. قبلا جونمم براش میدادم...

بغضم گرفت. این مرد چقد شکسته شده! چقدر حال و روزش بده...

چشم از چشم های اشکیش گرفتم و به خودم نهیب زدم:

هی؟ تو الان شوهر و بچه داری! امانم داره، پس تمومش کن!

به صدلی مامان نگاه کردم که دیدم نیست.

خواستم بلند شم که صدای لرزانش متوقفم کرد...

رامان آرام؟؟؟

رو به روی شیشه اتاق کیارس وایسامم و گفتم:

«بله؟؟»

کنارم وایساد و همین طور که به کیارس نگاه میکرد گفت:

«خوشبختی؟؟؟»

با بغض گفتم:

«آره! اما... میبینی که! تو چی؟ خوشبختی؟ زنت خوبه؟؟»

دستی توی موهایش کشید و گفت:

«من هیچ وقت ازدواج نکردم.»

پاهام تحمل وزنم رو نداشت...چقدر پیر و شکسته شده بود...وای بر من! من چیکار کردم با این مرد؟؟؟

روی زمین نشستم که اومد جلومو گفت:

«لعنتی چرا!!!؟؟؟ تو که عاشقم نبودی چرا عاشقم کردی؟؟ چرا در خواست ازدواجم رو قبول کردی؟؟»

لعنتی چرا صیغم شدی؟ چرا زنم شدی؟؟؟»

اشکام رو صورتم می ریخت، نمی تونستم حرف بزنم.

دوباره گفت:

«چرا ولم کردی؟ مگه چیکارت کردم؟؟؟ مگه دوستت نداشتم؟؟»

آهان فهمیدم! لابد همه چی ایشون (به کیارس اشاره کرد.) از من بدبخت بهتر بود.»

خواست بره که با گریه گفتم:

«نه! قضیه اونی نیست که فکر میکنی!»

برگشت طرفم و گفت:

«خب؟ بگو میشنوم!!!»

بیتا"

س..لام!

با شنیدن صدای لرزونش به پشت سرم نگاه کردم.

با پدرام از جام بلند شدم و با صدایی لرزون تر از اون جوابش رو دادم.

دستشو سمت پدرام برد و باهم دست دادن. بعد از من پرسید:

«معرفی نمیکنی بیتا؟؟»

اختصاصی کافه تک رمان

رمان عشق تدریجی

من همسرم پدرام و پسرم توکان!
با قیافه ای بهت زده نگاهم کرد و برگشت سمت توکان.

توکان دلام آقا آلمان!!!

آرمان یک دفعه خندید و گفت:

«بگو آر...مان نه آلمان!»

توکان با پرویی مخصوص خودش گفت:

«دوش ندالم، موخوام بگم آلمان!»

چطولی عمو آلمان؟؟؟»

همه زدیم زیر خنده که گفتیم:

«میشه بریم؟ نگران آرامم.»

آرمان البته ای گفت و سوار شدیم و بعد از 1 ساعت رسیدیم به بیمارستان.

آرمان آرام تو اتاقش نیست، فکر کنم پیش کیارس، بیاین از این طرف.

هممون موافقت کردیم. رسیدیم طرف اتاق کیارس که...

آرام"

اشک روی گونم رو پاک کردم و گفتم:

«خب؟؟؟؟»

عکس العملی نشون نداد، به دست مشت شده و رگ برجسته گردنش و چشم های اشکیش نگاه کردم.

به خودش اومد و گفت:

«باید بهم می گفتی. باهم می رفتیم و درمان می کردیم.»

من گفتم که نمی خواستم با کسی باشی که شاید زنده نمونه!

رامان با عصبانیت گفت:

«هرچی که بود من عاشقت بودم و هستممم!»

منبسه رامان، بس کن! خواهش میکنم! من الان هم شوهر دارم هم بچه.»

رامان لعنتی چطور فراموشت کنم؟ هاااان؟

اختصاصی کافه تک رمان

رمان عشق تدریجی

با هق هق گفتم:

«رامان خواهش میکنم ازت... اول از همه حلالم کن... بعدم ازت خواهش میکنم التماس میکنم، برو پی خوشبختیت.»

رامان لعنتی، خوشبختی من تویی!!

رامان؟؟؟

با صدای آرمان سرمون رو برگردونیم.

با دهن باز نگاهشون می کردم، بی..تا!!!

با گریه از جام بلند شدم و دویدم بغلش.

سفت بغلش کردم که بیتا گفت:

«خوبی آجی؟؟؟»

من با گریه:

چه خوبی آجی؟؟؟ مگه وضعمو ندیدی؟؟؟ مگه نشنیدی؟؟؟

بیتا چرا عزیزم...

میدونم!!!

من آی آی چیه داره لباسمو میکشه؟؟؟

سرم و پایین آوردم که چشمم خورد به ی پسر بچه ناز و شیطون.

این کیه؟؟؟ فرصت حرفیو بهم نداد و گفت:

«هووووی خانومه چلا پلیدی بگل مومونی من؟؟؟»

با تعجب بیتا رو پس زدم و روبه اون پسر بچه گفتم:

«چی؟ مامان؟؟ این مامانته؟»

پسر پ ن پ!

پس معلومه به بیتا رفته، این بچه ی ذره ادب نداره!

گفتم:

«حالا اسمت چیه؟؟؟»

پسر توکان! لاستی توام نینی دالی؟؟؟

آره ی دخمل خوشگل.

آرمان جواب منو بده! رامان این حرفا چیه که به آرام زدی؟
برگشتم سمت بیتا، فقط من مونده بودم و بیتا.
رامان ولم کن آرمان ولم کن.
و گذاشت و رفت و آرمان با حرص دستی توی موهاش کشید.
برای اینکه جو رو عوض کنم رو به بیتا گفتم:
« وایسا الان بچمو میارم برات تا ببینیش. »
بیتا سری تکون داد و من رفتم تو اتاق.
آروم بچم رو بغل کردم و داشتم از اتاق بیرون می اومدم که...

رعنا"

رسیدم خونه ی مامان. تا یک سر به بچم بزنم و بعدش برم بیمارستان.
تا رفتم تو خونه چشم مامان به من افتاد.
با بهت نگاهم کرد، تلفن از دستش افتاد و گفت:
«خاک بر سرم کن. رعنا سرت چی شده؟؟؟»

در آینه به سر خونی ام که سوزش عمیقی رو به بند بند وجودم تزریق میکرد نگاه کردم...
سمت مامانم برگشتم که با چشمای نگران و دست های لرزانش مواجه شدم. آروم گفتم:
« مادر من چیزی نشده که خودتو نگران میکنی! »
مامان اما...

خیالت راحت، حالم خوبه خوبه! بچم کو؟

مامان تو اتاق قدیم خودت خوابیده.

زیر لب ممنونی گفتم و از پله های خونمون بالا رفتم.

چشمم به در اتاق خودم و رامان خورد، سرم رو برگردوندم و به راهرو طبقه بالا نگاه کردم. چهار تا اتاق که
یکیش برای من، بغلیش برای رامان و یکی از اتاق ها هم که ته
راهرو بود برای مامان و بابا در نظر گرفته شده بود.
آروم در اتاق رو باز کردم و با دیدن پسر کوچولوم به طرفش رفتم.
بدون اینکه خونیش کنم، با لذت تمام بوسیدمش.

به ساعت نگاه کردم، دلم برای عشقم پر میزد...

بی توجه به صحبت های مامان که میخواست روی زخمم بتادین بزنه، از خونه بیرون زدم.

بعد از 15 دقیقه به بیمارستان رسیدم، با سرعت به طرف اتاق آرام رفتم که...

بیمارستان دور سرم چرخید... آره! اومده بود که عشقم رو ازم پس بگیره! اما من نمیذارم.

با عصبانیت رفتم جلو، به قیافه میبهوتشون نگاه کردم.

قلبم تند تر از همیشه میزد،

رو به روی بیتا ایستادم و با قدرت توی صورتش کوبیدم.

اون قدر محکم، که صورت بیتا به سمت چپ متمایل شد.

با بهت نگاهم کرد و اشک در چشم های سبز رنگش جمع شد.

آرمان با صورتی قرمز و دست مشت شده خواست چیزی بگه که من زودتر و روبه بیتا گفتم:

« دختره ه * ر * ز * ه، از زندگی منو عشقم برو بیروون! هه می دونستم چون عاشق آرمانی برمی گردی تا

کاری کنی که آرمان برای خودت بشه! اما کور خوندی.»

بیتا با بهت نگاهم کرد،

نگاه سرگردونش مدام بین من و آرمان در گردش بود.

با حس لذت و خوشحالی به بیتایی که خورد شده بود و من به شخصه خورد شدنش رو دیده بودم نگاه کردم.

چشمم به آرمان افتاد، با بهت و ناباوری به بیتا نگاه میکرد.

برای یک لحظه تمام وجودم یخ بست،

من چی کار کردم؟؟ خون در رگ هام منجمد شده بود و رنگ صورتم به سفیدی میزد. اون قدر حالم بد بود که

فضای بیمارستان برام خفه بود...

زندگی خودم رو با دستای خودم خراب کرده بودم! اگه آرمان بهش ی حس هایی داشته باشه چی؟؟

ترس از دست دادن آرمان توی بند بند وجودم رخنه کرده بود.

آرمان رو به من با صدایی لرزان گفت:

«...عنا؟؟؟ ای..ن حر..فا چی ب..ود گفتی؟؟؟»

با تنه پته گفتم:

«...هیچی!»

آرمان خواست چیزی بگه که بغض بیتا ترکید و خیلی سریع به بیرون بیمارستان رفت.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان عشق تدریجی

فقط من مونده بودم و آرمان... و آرامی که سر جای خودش و جلوی در اتاقش خشک شده بود.
آرمان سمت آرام برگشت و گفت:
«آبجی اینا چی میگن؟؟»

بیتا

تا از در بیمارستان خارج شدم، بدون توجه به اطرافم روی زمین و کنار یک نیمکت سبز رنگ نشستم.
دست لرزان و سردم رو روی صورتم گذ

اشتم و از ته دل گریه می کردم و با خودم و خدای خودم می گفتم:
«خدایا چه گناهی به درگاهت کردم؟؟؟ چرا آرمان فهمید؟؟؟ چرا حالا که همه چی برای من تموم شده بود،
چرا حالایی که من شوهر و بچه دارم فهمید؟ لعنت بهت رعنا!
لعنت!!»

با صدای همهمه سر بلند کردم و با دیدن مردمی که دورم جمع شده بودند گفتم:
«مگه فیلمه؟؟؟ بفرمایین.»

بغضم رو قورت دادم که...
توکان مومون جونى شلاام!
با بغض پسر رو بغل کردم و با لذت، بوسیدم. پدرام نگاهی بهم کرد که تا عمق وجودم رو سوزوند.
بعد از چند دقیقه که خیره نگاهم کرد و من سنگینی نگاهش را به خوبی حس کردم،
گفت:

«فهمید؟؟»

خودم رو به اون راه زدم و گفتم:

«کی؟ چیو فهمید؟؟»

جوری نگاهم کرد که سریع گفتم:

«رعنا جلوی خودم گفت، فکر کرد اومدم شوهرش رو ازش بگیرم.»

و زیر گریه زدم که بغلم کرد.

پدرام نمیدونه ازدواج کردی؟؟

اختصاصی کافه تک رمان

رمان عشق تدریجی

سرم رو به معنای منفی تکون دادم که گفت:

«عشقم گریه نکن دیگه. اصلا به جهنم که فهمید!»

اما...

پدرامبیتا بخدا بفهمم سر این مسائل بیخود گریه کنی من میدونم و تو!

سری تکون دادم که اشک های روی صورتت رو پاک کرد.

دستام رو محکم تو دستاش گرفت و گفت:

«بیا بریم پیش شوهر آرام. حداقل اون رو ی ملاقات بکنیم.»

سه تایی رفتیم تو که...

آرام

آرمان آبجی اینا چی میگن؟؟؟

هنوز تو بهت حرفاشون بودم، یعنی رعنا همه چی رو می دونست؟؟

از کجا؟؟ یعنی رامان بهش گفته؟ نه!! اون قسم خورد.

با لحنی جدی به رعنا گفتم:

«تو این موضوع رو از کجا میدونی؟»

سر آرمان گیج رفت، دستش رو به دیوار گرفت و رو به من گفت:

«یعنی حقیقت داره؟؟؟»

بی توجه بهش به رعنا گفتم:

منتظرم!

رعنا من منی کرد و در آخر شروع کرد به صحبت کردن...

آرمان

رعنا اون زمان که تو و رامان نامزد بودین، خب مسلما "بهم دیگه پی ام میدادین.

ی روز رفتم تو اتاقش تا شارژر لپ تاپ رو بردارم که...

اشک روی گونه اش رو پاک کرد، آروم آروم روی صندلی پلاستیکی سفید نشست و ادامه داد:

همون موقع ی پی ام از طرف آرام اومد که گفته بود بیتا حالش بده، مدام هزیون می‌گه و آرمان عشقش رو صدا می‌زنه.

اون شب خون جلوی چشمم رو گرفت، بهر حال آرمان شوهرم بود.
دیگه حرفی نزد.

با بهت به رعنا و آرام نگاه کردم، حالا فهمیدم حال خراب بیتا برای چی بود.
طفل...

پرستار تبریک می‌گم خانوم امیری! همسرتون بهوش اومدن!!

آرام

طفلکی آبجیم.

همه فهمیدن، مخصوصا "آرمان"، هی...

با صدای پرستار به خودم اومدم:

تبریک می‌گم خانوم امیری! همسرتون بهوش اومدن!!

دخترم رو سفت بغل کردم و با شک گفتم:

چی؟؟

با دو رفتم تو اتاقش، به چشم‌هایی که به زور باز نگه شون داشته بود نگاه کردم. چقدر دلم برای این نگاه تنگ شده بود!!!

خواست لبخند بزنه که آهی از درد کشید.

سریع گفتم:

الهی بمیرم.

به سمت تختی که کیارس روی اون دراز کشیده بود رفتم.

دل تو دلم نبود، فقط خوشحال بودم که زندس همین!!

زیر لب گفتم:

خدا جونم؟ مرسی، عاشقتممم، خدایا، خدا جونم شکر...

مرسی که نداشتی بچم بی پدر، بزرگ شه. خیلی ممنون که عشقم رو برام نگه داشتی و نداشتی ی بدبختی جدید برام اتفاق بیوفته.

اختصاصی کافه تک رمان

کیارس با صدای بسیار ضعیفی گفت:

زیر لب چی میگی؟؟

خندیدم و گفتم:

هیچی.

آروم موهایش رو نوازش کردم که یاد حرف رامان افتادم، اون حق نداشت اون حرف رو به من بزنه!
خواستم پیش بزنم که موفق نشدم...

رامان چی میگی تو؟

رامان مگه حرف بدی زدم؟

پوزخندی زدم و گفتم:

هه!

آرام اون موقع بهت گفتم الانم میگم، شوهرت بهش امیدی نیست که زنده بمونه! وقتی که مرد بیا پیش من.
محکم تر از دفعه پیش که این حرف کثیف رو به زبون آورد، زدم تو صورتش.
باورم نمیشد، چقدر عوض شده...

خیلی ر* ز* ل* ی* باورم نمیشه این تویی! اونی که من دوستش داشتم. هه...

رامان همه این حرفا برای اینه که بدستت بیارم. دوباره ل* ب* هامون روی هم...

با عصبانیت غریدم:

تمومش کن!

کیارس آ...رام؟ کجایی؟ چی شد...؟؟

هیچی عشقم! راستی دختر خوشگل تووو دیدی؟؟

چشمش که به صورت دخترمون خورد، بغض کرد و گفت:

خدایا شکرت.

بعد زیر لب گفت:

شرمندتم بخدا.

اخمی کردم و گفتم:

اختصاصی کافه تک رمان

رمان عشق تدریجی

این حرفا چیه آقای؟ مگه چیکار کردی؟

دکتر خانوم بفرمایید بیرون!

با عجز نگاهش کردم و گفتم:

چرا؟؟؟

دکتر باید معاینه بشه و ببینیم مشکلی نداشته باشن.

و با زور از اتاق نفسم بیرونم کردند...

در اتاق رو پشت سرم بستم، سرم رو بالا آوردم که...

رامان بهم دیگه میان!

دلهم به حال صدای پر بغضش سوخت، اما کاری نمی تونستم بکنم...

دستم رو گرفت و نرم بوسید، قدرت انجام هیچ کاری رو نداشتم...

سرم رو برگردوندم و از شیشه به کیارس نگاه کردم که...

با اخم غلیظی بهم نگاه میکرد، چشمام پر از آب شد.

رامان رو محکم هول دادم و با اشک رفتم تو اتاقم.

خانوم دکتر (دکترم):

اصلا استراحت نمی کنیا!!

آخه...

آخه و اگر و اما نداره! امروز مرخصی ولی فقط استراحت! استرسم نداشته باش چون به بچت شیر میدی. ی پما

دم بهت میدم روی زخمتا میزنی به مدت یک ماه!! الانم میتونی ترخیص شی.

پشت هم حرف زد و رفت، واه واه واه چه قدر بی اعصاب!

بابا تا فهمید رفت و برگه ترخیصم رو گرفت.

در حالی که نمی خواستم از شوهرم دور بشم به اصرار خانواده گرام رفتم خونه.

ی دوش گرفتم اما نه اینکه خودمو گربه شور کنما!! جای زخمام درد میکرد و نمی شد.

موهام رو خشک کردم و ی مانتو آبی فیروزه ای با شلوار لی آبی پررنگ و شال همون رنگی رو تنم کردم.

لباس هایی هم رنگ لباس خودم تن دخترم کردم و رفتیم بیمارستان.

عه، آقای دکتر سلام! کیادس رو معاینه کردین؟ چی شد؟؟

اختصاصی کافه تک رمان

رمان عشق تدریجی

دکتر بله، حالش الان خوبه اما تا 2 ماه فقط باید استراحت کنه و مراقب زخم هاش باشه تا از بین بره که شاید نره.

مرسی گفتم که ادامه داد:

میتونی الان ترخیصش کنی!

باشه ای گفتم و باسرعت کارهای ترخیصش رو کردم.

با کمکم لباس هاشو پوشید، اومدیم از در بیرون که با صدای یکی متوقف شدیم...

بیتا"

کجا به سلامتی؟؟؟

آرام اه ب* ی* ش* ع* و* ر* ترسیدم! میریم خونه دیگه!

وا مگه گفتن مرخصه؟؟؟

پدرام آرام خندید و گفت:

الحق که فضولی!

کیارس ی نیم چه لبخندی زد ولی آرام همین طور که بچش رو سفت نگه داشته بود زد زیر خنده.

عه، پدرام! جلو این هیچی نگو هی فرت و فرت میخنده!!

آرام خو حقت—ه!

فردا سر عقدته!

آرام قورباغه هم قدت—ه!

جیغ کوتاهی کشیدم و خواستم چیزی بگم که...

پرستار با صدای عصبانی به من گفت:

« خانوم! اینجا بیمارستانه ها!! »

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

اوخ اوخ اوخ، فکر کردم تیمارستان!

و با جوابی که بهم داد، رید بهمون...

پرستار خب آره دیگه اگه تیمارستان نبود که شماها اینجا نبودین!

خواستم جوابش رو بدم که آرام گفت:

«بیتا شخصیت تو اون قدر کوچیک نیست که داری بخاطری بی شخصیت خودتو ناراحت میکنی!»

ای—ول آرام!

هوم! راست میگی، بریم.

و بی توجه به قیافه بهت زده پرستاره سوار ماشین شدیم و رفتیم خونه خود آرام.

آرام یک دفعه گفت:

حالا آخر اسمش رو چی بذاریم؟

کیارس رها!

آرام نه الیناا!

کیارس عه!

آرام آرهمههه. اصلا بیتا و پدرام نظر شماها چیه؟

پدرام زودتر گفت:

ی اسمی بذارین که به اسم دوتاتون بیاد.

کیارس مثلا؟

پدرام کلی فکر کرد و گفت:

اینایی که میگم بهترین اسماین که به شماها میخوره: کارینا، کیارا، کیاچهر.

منو کیارس باهم گفتیم:

کیارا!

بعد از قرنی لال مونی گرفتن گفتم:

پس مبارکه!

و پدرام حرفم رو تایید کرد...

چشمم افتاد بهشون، چه با عشق هم رو نگاه میکنن!

آرام"

بفرمایین تو تورو خدا.

بیتاوهو، هوووع. گ*م*ش* و باو حالا واسه من رسمی شده!

بی لیاقتتت.

بیتا میدونم!

کیارس یعنی خاک! خیر سرتون خودتون بچه دارین، ولی از بچه بچه ترین.

منو بیتا باهم گفتیم:

ببنددد!

پدرام با خنده رو به کیارس گفت:

اوه اوه خشم پشه!

بعدم خودش و کیارس زدن زیر خنده.

بیتا با حرص گفت:

ی ناهاری بهتون بدیممم!!

پدرام سریع گفت:

غلط کردم، من گشتمهه!

یک دفعه توکان گفت:

بابا خاک تو شلت، ملتیکه زن ژلیل. ایول عمو کیالس، تو مثل بوبو من نباش.

یهو گفتم:

خاله عمو کیارس بدتر از باباته!

کیارس عههههه!

آرههههه.

بیتا با خنده:

بزن قدش... لایکککک!

خلاصه با شوخی و خنده اون روز سپری شد ...

همون روز مامانمون اینا زنگیدن و گفتن فردا میان خونمون. منو کیارسم: /

خو بیتا، آقا پدرام بمونید.

پدرام نه دیگه دستت درد نکنه آبجی.

کیارس الان کجا میرین؟

این دفعه بیتا گفت:

خونه مامانم، ما دیگه رفتیم، مراقب خودتون باشینا! خدا حافظ.

باشه، بای.

تا در بسته شد صدای گریه کیارا بلند شد.

با دو تو اتاق رفتم و دختر کوچولوم رو بغل کردم و مدام می گفتم:

« جونم مامانی؟ جانم؟؟ »

لباسم رو بالا دادم و به عشق زندگیم شیر دادم.

با حس سنگینی نگاه کیارس، سرم رو بالا آوردم و به نگاه عاشقش چشم دوختم.

کیارس با لحنی ناراحت گفت:

ببخشید که این اتفاق افتاد.

آروم تر از خودش گفتم:

ناراحت نباش عشقم حالا ی اتفاقی افتاد ولی تموم شد.

کیارس اما من با...

با جیغ گفتم:

کیارررس!

که کیارا با صدای بلند زد زیر گریه،

کیارس بغلش کرد و گفت:

نچ نچ نچ بچم رو اذیت میکنیی؟

کیی؟؟ من؟

کیارس ن پ عممم!

کدومش؟ الی جوووون؟

کیارس با حرص:

آرآرآر!

و من بلند بلند خندیدم...

رنا"

آرمان آبجی اینا چی میگن؟

نداشتم آرام حرفی بزنه و با گریه از در پشتی بیمارستان رفتم خونه.

تا در خونه رو باز کردم، سریع رفتم تو دستشویی.
مشتام رو پر آب کردم و محکم تو صورتم می ریختم که...
مامان لعنا! اومدی بالاخه؟؟

خون روی صورتم رو شستم و از دستشویی اومدم بیرون.
آره فدات شم. آره پسرکم، اومدم!
خودش رو تو بغلم انداخت و گفت:

« خیلی ناملدی، دیگه دوشت ندالم. چلا تنهام گذاشتی؟ »

مامانی عمه آرام و شوهرش حالشون بد بود خب. حالا معذرت میخوام، منو میبخشی؟؟
بعله!

بغلش کردم و بوسیدمش،
آیییی له شدم!! مومونی ولم تووون

!

ببخشید ببخشید.

با هم رفتیم تو حال و ی قسمت تام و جری رو دیدیم.

بعد یک ساعت دیدم باربد خوابیده، بغلش کردم و بردمش روی تخت.

خودمم بغلش دراز کشیدم که بعد از دقایقی ناخواسته اشک صورتم رو پر کرد...

قیافه بهت زده آرمان، گریه بیتا، چشمای از حدقه در اومده آرام، تو ذهنم بود...

با خودم گفتم:

ا... که بره پیش بیتا چی؟؟

آرمان اومد تو اتاق،

با چشم های گشاد شده نگاهش کردم و گفتم:

ب..له؟

یکی محکم خوابوند زیر گوشم و گفت:

واقعا که! حالا دوستم داشته یا نه مهم نیست! اون الان شوهر و بچه داره، تو غرورش رو خورد کردی... واست

متاسفم!

و بدون توجه به قیافه بهت زده من رفت...

رامان "

خودم رو سرزنش میکردم، من نباید اون حرفارو به آرام میزدم اما...
واقعا از روی علاقم بود.

اما اون باید برای من می شد، باید!!

بعد از کلی دور زدن تو خیابون رفتم دمه خونه.

اومدم زنگ رو بزدم که...

در با شدت باز شد، اومدم بهش نگاه کنم که محکم کنارم زد و گفت:

برو اون ور!!

و من به

اون سمت رفتم تا آرمان رد شه، نگاهم افتاد به چشم های برزخیش، یعنی چی شده؟؟ ر...عنا؟؟

بی توجه بهش رفتم تو. سریع گفتم:

آرمان چش بود؟؟

مامان الهی من فدات شم پسرم! دلم برات تنگ شده بود.

دلم بحالش سوخت، چقدر شکسته شده بود... مثل من! هه!

خوبی مامان؟؟

الان که دیدمت آره! خوبی تو؟؟

هه.

بی توجه به سوالش گفتم:

آرمان چش بود؟

شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

نمیدونم والا! با داد ی چیزی گفت و رفت.

مشکوک گفتم:

چی؟؟

واقعا که! حالا اون دوسم داشته یا نه مهم نیست! اون الان شوهر و بچه داره، تو غرورشو خورد کردی... واست متاسفم!

با بهت به دهن مامان نگاه کردم، یعنی هم آرمان فهمیده هم رعنا؟؟؟
مامانرمان؟؟ رمان چته؟؟

بیتا"

اومدم خونم...خونه ای که بچگیم توش گذشت! بعد از کلی سلام و احوال پرسی و صد البته ابراز دلتنگی. اون قدر دلم براشون تنگ شده بود که نمیتونم وصف کنم. هیچ وقت هم جرات نکردم پیام ایران. هـی... مامان بده من توکان رو ببرم بخوابونم. نه میسی، میرم تا یکمم دراز بکشم. بعد روبه پدرام گفتم:

توام میای؟

پدرام نه خانومی تو برو. شطرنجم با بابا جون تموم شد میام پیشت. باشه.

روی توکان پتو کشیدم و خودمم بغلش دراز کشیدم که رفتم تو فکر... یعنی چی میشه؟ خدایا؟ هووووم؟ چی میشه آخر این قضیه؟ خدا جون خستم، نمی تونم تحمل کنم. بی آبرو شدم رفت... توام کمکم کن تا بی اهمیت باشم. مرسی! و بعد از کلی فکر و خیال خوابم برد...

آرمان"

آرام بر خلاف میلش همه چیز رو برام گفت. از عاشق شدن بیتا تا، کارهایش... گریه هاش و... و اونجا بود که من، خورد شدم و شکستم.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان عشق تدریجی

باورم نمی شد که اون بیتا شاد و خوش سر زبون و صدالبته شیطان به من علاقه پیدا کرده بود و بخاطر همین خیلی آروم و گوشه گیر شده. محکم توی سرم زدم و گفتم:

والای آرمان خاک تو سرت، این آخریا چقدر بهش گفتمی آبییییی؟
وقتی یاد چشمای گریون سبز رنگش تو بیمارستان میوفتم دلم میخواد بمیرمممم.
رعا حق نداشت خوردش کنه! اونم جلوی من!!

سریع رفتم دمه خونه مامانش، صد در صد اونجا بود چون بارید اون جاست.
بعد از کلی داد و بی داد وقتی داشتم می رفتم بیرون رمان رو دیدم.
یعنی اونم می دونست؟ واقعا که!!

توی ماشین بودم که کیارس زنگ زد:
بله؟؟؟

سلام، خوبی؟

آره!!

آرام گوشو بده بهم.

نچی

آرام آخرش گرفتم تلفنو! آخ جووون! چه خبر؟

هیچی.

آرام چتهههه؟

هیچی.

آرام بگووو.

چیکار داشتی؟

آرام فردا میان خونمون؟

آره! بای.

آرام ا..لو...

و تلفن رو قطع کردم، ماشین رو توی پارکینگ خونه پنج طبقه پارک کردم و رفتم خونه.
خودم رو روی مبل انداختم و خوابم برد...

آرام"

وا؟ چش بود؟؟؟ تلفن رو سر جاش گذاشتم که کیارس گفت:

چته خانومم؟

آرمان ی طوریش بودا!

کیارس آره منم حس کردم، نمی دونی برای چی؟؟

و همه چیز رو از سیر تا پیاز براش گفتم و دقیقه به دقیقه به بهت کیارس افزوده شد...

—روز بعد—

با کرختی از جام بلند شدم و به جای خالی کیارس نگاه کردم.

به طرف اتاق کیارا رفتم و آروم قربون صدقه چهره معصومش رفتم.

داشتم از دیدن دخترم کیف میکردم که...

سریع اتاقش رو ترک کردم و رفتم تو اتاقم.

تا چشمم به موبایلم افتاد به طرفش رفتم و به شماره چشم دوختم...

یک لحظه ترس برم داشت، نکنه از طرف اونکه می خواست مارو بکشه است؟

خواستم تلفن رو جواب ندم که طی یک تصمیم آنی و ناخواسته تلفن رو جواب دادم، و با صدای لرزون گفتم:

ا..لو؟؟

سلام!

را...مان؟؟؟ اون برای چی زنگ زده بود؟؟

چرا به من زنگ زدی؟؟

باهام احوال پرسى نمیکنى؟

عصبی گفتم:

چیکارم داری؟

حالا که خوب شدی، نمیخواهی بیای پیش من؟؟ پیش عشقت؟؟

اما من...

میدونم میدونم، میخوای بگی شوهر و بچه داری!

در جوابش گفتم:

«خب؟ تو که میدونی چرا زنگ زدی؟»

ریلکس گفت:

«من یه نقشه دارم تا تو بیای پیشم!»

نقشه؟؟ برای کی؟ برای چی؟؟

نقشه ای که شوهرت رو از میدون به در کنه و من و تو رو بهم برسونه، ی نقشه عالی.

کیارس آرام؟؟

با بهت و چشمای از حدقه در اومده به کیارس نگاه کردم و با استرس گفتم:

جانم؟؟

به تلفن اشاره کرد و گفت:

کیه؟؟

واایی تلفن! نه خانوم اشتباه گرفتین، خداحافظ.

کیارس چند دقیقه مشکوک نگاهم کرد ولی چیزی دست گیرش نشد.

گفتم:

«برای چی اومدی خونه؟؟»

همین طور که به طرف میز آرایش می رفت، گوشیش رو نشونم داد و گفت:

برای این!!

و گونم رو اروم بوسید و از اتاق بیرون رفت.

تا در خونه بسته شد روی تخت نشستم و زیر گریه زدم، یعنی چی میشه؟؟

داشتم زار میزدم که صدای گوشیم بلند شد، از کنارم برداشتمش و به اس ام اسی که اومده بود نگاه کردم.

چهار ستون بدنم لرزید پیام از طرف رامان بود.

با ترس بدون اینکه بخونمش پاکش کردم و با دست و پای لرزون به حال رفتم و به گردگیری خونم رسیدم.

یک ساعت گذشته بود و منم خسته و مرده روی میبل ولو شدم که...

گوشیم که بغل دستم بود رو برداشتم و بدون نگاه

کردن به صفحه، با حالی نذار جواب دادم:

بله؟؟

که رمان با دادگفت:

دختره هـ* — ز* ه، چرا جواب اس ام اس ام رو ندادی؟

با ترس تلفن رو قطع کردم،

من زندگیم رو دوست داشتم نمی خواستم تباه بشه...

بالاخره تصمیمم رو گرفتم، برای زندگیم می جنگم!!

داشت پشت سر هم زنگ میزد، تلفن رو برداشتم و قبل از اینکه چیزی بگه گفتم:

فردا عصر بیا کافی شاپ سر خیابون خونم. باهات همکاری میکنم!!

میدونستم توام دوست داری با من باشی مخصوصا اینکه با من عشق و حال رو تجربه کن...

و نداشتم ادامه حرفش رو بگه و تلفن رو قطع کردم.

مهمونا اومدن و من به بهترین نحو ازشون پذیرایی کردم اما...

آرمان...

داغون و افسرده بود، لباس هاش نامرتب بود و نه می خندید و نه چیزی می گفت. فقط اگه ازش چیزی می

پرسیدند کوتاه جواب میداد...

رعنا...

صداش لرزون بود و اصلا حال خوبی نداشت و بهم ریخته بود...

و من...

هرچی حس بود رو داشتم، ترس، وحشت و...

مهمونا رفتن و منم کیارا رو بردم تو اتاقش خوابوندم.

صدای در اومد، به پشتم نگاه کردم که چشمم خورد به قیافه کیارس.

به سختی لبخندی زدم که اومد طرفم، بغلم کرد و لاله گوشم رو آرام بوسید.

با دوتا دست هاش بغلم کرد و با ولع ل* ب هام رو می خورد.

حس های مختلفی داشتم! لذت، خیانت به شوهرم، ترس از آینده!!

و بعد از دقایقی منو به طرف اتاق خواب برد...

رمان"

فکر میکنم دیوونه شدم، آخه دلیل این کارا رو نمی دونم، ولی...

اختصاصی کافه تک رمان

رمان عشق تدریجی

من میخوامش! من عاشقشم، اونم عاشقمه!

با لذت حرفش رو با خودم مرور می کردم، پس معلوم شد اونم میخواد بیاد پیشم.

آرام فردا عصر بیا کافی شاپ سر خیابون خونم، باهات همکاری میکنم!

بلند بلند قهقهه زد که بابا اومد تو اتاق و گفت:

«رامان خوبی؟ برای چی میخندی؟»

دارم به عشقم میرسم!

بابا با بهت نگاهم کرد و گفت:

عشقت کیه؟ ن...نکنه آ...رام رو میگی؟

زدم زیر خنده و گفتم:

آره...خودشه!!

بابا رامان او...ن بچه دا...ره.

میدونم اما اون واسه منه!

بابا سری از روی تاسف تکون داد و همین طور که از در می رفت بیرون گفت:

رامان خیلی عوض شدی...خیلی...

محکم سرم رو به دیوار کوبیدم، نمی دونم چمه! چرا انقدر سنگ دل شدم... اما ما مال همیم.

ی بار دیگه نقشم رو مرور کردم...

1. میریم کافی شاپ.

2. بعد حرف جعبه حلقه رو بهش میدم.

3. میگم بیا میخوام نقشه ای که یادم رفته رو بردارم.

4. میبرمش خونه ارشیا که فعلا خالیه!

5. می بوسمش تا کبود بشه!

6. در تمام این لحظات فیلم و عکس گرفته میشه!

7. اگه قبول نکردی راست میره دست شوهرش. ه_____ه!

—روز بعد—

از توی کمدم کت و شلوار مشکیم رو در آوردم، پیراهن مشکی و شال گردن مشکی هم برداشتم بعد از پوشیدن کفش مشکیم و گذاشتن عینک روی چشمم از جام بلند شدم و سوار ماشینم شدم و به طرف کافی شاپ رفتم...
ماشین رو پارک کردم و با قدم های استوار رفتم تو رستوران.
سلام آقا!

سلام! حواست باشه همه صحنه هارو ثبت کن...

رو چشمم آقا. حواسم جمعه!

ی گوشه دنج نشستم و دست هام رو دور هم گره کردم.

منتظر آرام نشستم، که بعد از 10 دقیقه آروم اومد تو...

آرام"

به سختی از جام بلند شدم و رفتم حموم.

بعد از ی دوش حسابی حوله ام رو تنم کردم و به قیافه غرق خواب کیارس نگاه کردم، حس عذاب وجدان مثل خوره به جونم افتاده بود.

بعد از خوردن ی صبحونه مفصل باهم دیگه،

داشت می رفت که گفت:

کارم زیاده خانومی واسه نهار نیمام شب ساعت 10 اینا میام.

باشه بابای.

کارهام رو کردم و کیارا رو به بیتا سپردم که گفت:

خو کجا میری؟

بعدا بهت میگم.

با ترس و لرز به طرف کافی شاپ رفتم..

به تیپم نگاه کردم ی مانتو سفید با شلوار سفید و کیف و کفش و شال سرمه ای.

آروم در کافی شاپ رو باز کردم.

کافی شاپ بزرگی بود... پر از میز و صندلی های دو نفره و چهار نفره...

دیدمش روی ی میز دونفره و اون گوشه نشسته بود.

اختصاصی کافه تک رمان

برای یک لحظه گفتم:

چقدر نفس گیر شده!

اما خودم رو سرزنش کردم و روبه روش نشستم.

رامان ریلکس گفت:

سلام عشقم!

با هزار زور و بدبختی خوشگل خندیدم و گفتم:

سلام نفسم!

رامان چه خبرا؟؟؟

نمی خواستم زیاد پیشش باشم پس گفتم:

زودتر بگو! میخوای چیکار کنی؟ نقشت چیه؟؟

رامان "

نقشه ای که می خواستم تحویلش بدم رو توی ذهنم آماده کردم و بهش گفتم:

وایسا از توی کیفم برش دارم!

سری تکون داد و منم مشغول گشتن شدم.

محکم توی سرم زدم و گفتم:

لعنتییی!

آرام چی شده رامان؟؟

قیافه غمگینی به خودم گفتم و جواب دادم:

جا گذاشتمش!

حالا چیکار کنیم؟

بیا بعدش بریم باهم دیگه برش داریم.

آرام اما...

به حالت قهر روم رو برگردوندم و چیزی نگفتم.

باشه خب.

با خوشحالی طرفش برگشتم و گفتم:

حالا قبل از اون میخواستم چیزی بهت بگم!
آرام کنجکاو گفت:

چی؟؟؟

جعبه حلقه رو جلوش گرفتم و گفتم:
باهام ازدواج میکنی؟؟؟

رعنا"

تو حال و هوای خودم بودم که...
بابا آره خانوم، از حرفش کپ کردم!
مامان واقعا رامان اینو گفت؟؟؟ یه بار

دیگه بگو...

با دقت گوش کردم که با چیزی که شنیدم خشکم زد...

نه!! رامان میخواد آرام رو بدست بیاره؟ اونکه ازدواج کرده!!

نمی دونم چرا و برای چی، سریع تلفن رو برداشتم و شماره آرمان رو گرفتم،
فقط دعا دعا میکردم که جوابم رو بده...

اه لعنتی! به تلفن نگاه کردم، رد داده بود.

با حرص دوباره و دوباره زنگ زدم که فقط ی کاری کرد...رد داد!!

با سرعت حاضر شدم و بی توجه به باربد که با لحن بچگانش صدام می کرد به طرف اتومبیلیم رفتم...
جای خالی ماشین رامان به چشم می خورد.

همین طور که سوار ماشینم می شدم به خونه آرام زنگ زدم:

بوق...بوق...بوق...

و تنها چیزی که شنیدم صدای بوق بود، یعنی، الان رامان پیش آرام؟؟؟وای خدا!! با سرعت زیاد به طرف خونم
می روندم که، اه ترافیک!

حدود 20 دقیقه رو توی ترافیک سر کردم و به محض آزاد شدن راه سریع به راه افتادم.

کلید رو برداشتم و با سرعت رفتم تو خونه.

خونم بهم ریخته بود و وضع آرمان هم دست کمی از خونه نداشت.

تا دیدمش هول شدم و گفتم:

سلام!

بی توجه به سلام من گفت:

اینجا چیکار می کنی؟؟؟

آروم روی مبل نشستم و جواب دادم:

باید باهم حرف بزنیم.

آرمان من با تو حرفی ندارم، حداقل فعلا!

و از جاش بلند شد و از خونه خواست بره بیرون که صداش زدم:

آرمان! آرمان صبر کن!

محل بهم نداد و داشت در خونه را می بست که زدم زیر گریه و گفتم:

رامان می خواد آرام رو بدست بیاره!

آرمان راه رفته رو برگشت، با بهت نگام کرد و با لحن آرومی زمزمه کرد:

چی گفتی؟؟

بیتا"

پدرام بهم نگاه کرد و همین طور که با کیارا و توکان بازی می کرد، گفت:

بیتا چت شده تو؟؟

با ترسی که ناخواسته تو وجودم رخنه کرده بود گفتم:

آرام!

انگار استرس من به اونم منتقل شد که بچه هارو ول کرد و گفت:

آرام چی؟؟

بهش گفتم:

استرس داشت و هول بود، انگار می خواست ی کاری کنه که کسی نفهمه!

پدرام مثلا؟؟

با قدم های آهسته از آشپزخونه به حال رفتم و روی مبل نشستم.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان عشق تدریجی

و شروع کردم به فکر کردن، فکر کردن به هر چیزی که به آرام ربط داشت...
ولی جدا بیتا، اگه بتونم ی روز ی کاری می کنم که سر به تن رعنا نباشه...
باز هم فکر کردم،

من این میلاد عوضی رو می کشمم!

وقتی تو پاریس بودیم...

زد زیر گریه و گفت:

بیتا!!! کیارس پسر خوبیه، مهربونه، همه چی تمومه اما...

همون طور که توی بغلم بود گفت:

من رامان رو می خوام! حاضرم هر کاری بکنم تا بدستش بیارم!

آروم گفتم:

ولی تو الان زن کیارسی!

جیغ زد و گفت:

برام مهم نیست! من می خوامش، حتی شده به غیبت خیانت به کیارس!

پدرام تکونم داد و گفت:

بیتا؟ چی شده؟ چته؟

با صدای بلند زیر گریه زدم، توکان با تعجب بهم نگاه کرد و کیارا هم آروم هق هق کرد.

پدرام بیتا حرف بزن دیگه!!

بریده بریده گفتم:

ن...کنه آر...ام بخو...اد بر...گرده پی...ش را...مان؟!

با این حرف من سیبی که پدرام داشت میخورد، پرید تو گلوش و گفت:

چـے؟؟

به سمت تلفن یورش بردم و خواستم شماره آرام رو بگیرم که توکان با اون لحن بچگانه و بعضا نامفهومش

گفت:

مامان سکنه کلدمان! نخولی مارو!

بهش اعتنایی نکردم و شماره آرام رو گرفتم.

اول که جواب نداد،

اختصاصی کافه تک رمان

رمان عشق تدریجی

دوباره با استرس شماره رو گرفتم که بالاخره جواب داد:

آرام...لو؟؟

سعی کردم به اعصابم مسلط باشم و گفتم:

کجایی آجی؟؟

آرام گفت:

بیرون کار داشتیم که کیارا رو بهت سپردم.

من آهان! باشه کاری نداری؟

آرام نه!

که ی صدای مردونه فوق العاده آشنا گفت:

x آرام سلام برسو...

و همون موقع تلفن قطع شد،

و من، بهت زده تلفن رو نگاه می کردم.

پدرام جلوم ایستاد و دستش رو جلوی صورتم تکون می داد.

بهش نگاه کردم که گفت:

چی شد؟؟؟

همین طور که دستم رو فشار میدادم و اشک هام صورتم رو پر کرده بود، زمزمه کردم و گفتم:

پیشش بود...

و بی توجه به قیافه بهت زده پدرام، سرم گیج رفت و دیگه هیچی نفهمیدم...

رامان "

من باهام ازدواج می کنی؟؟

نگاه بهت زدش رو بهم دوخت و با من گفت:

م...منکه شو...هر دا...رم!

با متانت گفتم:

مگه قرار نیست از میدون به درش کنیم؟

با ترس سرش رو به معنای آره تکون داد.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان عشق تدریجی

من دستت نمی کنیش؟

آرام حالا بذار بعدا!

و من سرم رو به معنای خود دانی تکون دادم.

پاشو!

با تعجب گفت:

چرا؟؟؟

با حرص گفتم:

بریم نقشه رو ور داریم.

آهانی و گفت و سوار ماشینم شد.

بعد از چندی رسیدیم،

من بیا بالا تا منم پیداش کنم.

و خواست چیزی بگه که محکم و جدی گفتم:

آرام!

با قدم های آهسته اومد تو،

بعد از 10 مین که گشتم، مثلا نقشه رو پیدا نکردم و با قیافه ای پریشون رفتم پایین.

آرام خب؟

با همون قیافه به ظاهر ناراحت رفتم جلوش وایسام.

دستم رو روی ل*ب هاش کشیدم و گفتم:

متاسفم!

آرام یعنی چی؟

من یعنی این.

و در یک حرکت ناگهانی،

ل*ب های داغم رو روی ل*ب هاش گذاشتم.

آرام"

ای بابا هی من نمی خوام با این برم، اما مگه میشه؟؟؟

آروم و آهسته سوار ماشین شدم و اون به راه افتاد،
داشتم با خودم فکر م

ی کردم، اصلا من برنامه ای دارم؟

خودم جواب خودم رو دادم:

نه، معلومه که نداری!

داشتم از استرس می مردم و فقط دعا دعا می کردم که بیتا صدای رمان رو نشنیده باشه.

ماشین رو تو حیاط بزرگ اون خونه پارک کرد و گفت:

آرام پیاده شو!

با من گفتم:

نه، مرسی منتظر می مونم.

و با دادی که رمان زد، سریع از ماشین پیاده شدم.

بعد از چندی که به طبقه بالا رفته بود، با قیافه ای ناراحت اومد پایین.

دست هام رو به سینم زدم و گفتم:

خب؟؟

دستی به ل*ب هام کشید، که به خودم لرزیدم.

من اینجا چیکار می کردم؟ مگه من الان عاشق کیارس و بچم نبودم؟

مگه من قبلا رمان رو دوست نداشتم؟ خودم که دارم می گم " قبلا "

در جواب متاسفمش گفتم:

یعنی چی؟

رمان یعنی این،

و در یک حرکت ناگهانی ل*ب هاش رو روی ل*ب هام گذاشت...

بهت زده نگاهش می کردم، آروم ل*ب هام رو می بوسید ولی من همین طور سر جام وایساده بودم!

نمی دونم چرا و چطور، ی حس لذت بخش فوق العاده وصف نشدنی، سراسر وجودم رو گرفت.

نمی دونم چطور شده بودم که حتی نه به کیارس فکر کردم نه به دختر تازه متولد شده ام...

برای خودمم عجیب بود که یک دفعه من هم باهاش همراهی کردم،

با لذت و محکم همدیگه رو می بوسیدیم که یک دفعه...

رنا"

با دو زانو روی پارکت قهوه ای رنگ خونه که گرد و غبار روش رو پوشانده بود نشسته بودم و اشک می ریختم. آرمان با لحن آرومی زمزمه کرد:

چی گفتی؟

سرم رو بالا بردم و بهش نگاه کردم و گفتم:

نمی دونم، بخدا نمی دونم، اینم از حرفهای مامان بابام فهمیدم.

محکم سرش رو به دیوار کوبید، از جاش بلند شد و داشت از در بیرون می رفت که گفتم:

منم میااااا!

با دو رانم پایین و سوار ماشینش شدم،

تا ماشین رو روشن کرد گفتم:

الان می خوای چیکار کنی؟

که گفت:

میرم پیش بیتا!

چشم های نم زده ام رو به بیرون دوختم و با غم، به مردمی که بدون هیچ دغدغه ای در رفت و آمد بودند نگاه کردم.

ندای درونم می گفت:

هه! دیدی تا فهمید بیتا قبلا دوستش داشته هر لحظه می خواد بره پیشش؟

با خودم و ندای درونم درگیر بودم، مدام می گفتم:

نه، آرمان من رو ول نمی کنه، اون قدر نامرد نیست!

ندای درونم پوزخندی به افکارم زد و گفت:

وقتی مثل یه تیکه آشغال ولت کرد میفمی.

حال خرابم قابل توصیف نبود، دست هام می لرزید و گوش هام نمی شنید، هیچ چیز رو...

با صدای نسبتا بلند آرمان به خودم اومدم:

پس معطل چی هستی؟ پیاده شو!

اختصاصی کافه تک رمان

رمان عشق تدریجی

با سر انگشتم اشک روی گونه ام را پاک کردم و آرام و آهسته، در حالی که پشت آرمان راه می رفتم، وارد خانه بیتا شدم.

بعد از سلام و احوال پرسی، پدرام مارو به طرف مبل ها راهنمایی کرد.

روی مبل کرم رنگ نشستیم،

بیتا و آرمان مشغول صحبت شدند و من نگاه تلخ و پر از تنفر بیتا رو روی خودم حس کردم.

بعد از دقایقی همگی روی مبل ها نشستیم که پدرام گفت:

حالا باید چیکار کرد؟؟؟

بالاخره لب هام که انگار بهم دوخته شده بود رو از هم باز کردم و گفتم:

من ی حرفی دارم،

همشون نگاهشون رو به من دوختند که گفتم:

باید از ارشیا پرسیم!

آرمان با عصبانیت گفت:

ارشیا دیگه کیه؟؟

با من من گفتم:

دوست فابریک رامان، که اگه رامان کاری داشته باشه همش به اون میگه!

پدرام با تعجب گفت:

خب شما شماره این ارشیا که میگی رو داری؟؟

محکم، سرم رو به پشتی مبل کوبیدم و زمزمه کردم:

نه!

آرمان پوزخندی زد و گفت:

هه نظرای خانوم رو باش!

خیلی از حرفش لجم گرفت برای همین سریع فکری که کرده بودم رو گفتم:

قابل توجه بعضیا می تونیم از احسان بگیریم.

بیتا که عمرا باهام حرف بزنه، آرمانم فقط طعنه می زنه اما پدرام واقعا مرد خوبیه.

پدرام خب شماره اینو از کجا بیاریم؟

پام رو روی پام انداختم و گفتم:

اختصاصی کافه تک رمان

رمان عشق تدریجی

وقتی حال رامان بد بود، آدرس رو اون برام فرستاد!

پدرام با هیجان گفت:

خب خب پس زنگ بزن!

بعد از پیدا کردن شمارش، دکمه اتصال رو زدم و گذاشتمش رو بلند گو.

سر سومین بوق گوشی رو برداشت با هیجان گفتم:

سلام آقا احسان.

احسان گفت:

به به رعنا خانوم! خوبی؟ رامان خوبه؟

تند تند گفتم:

شماره ارشیا دوست رامانو داری؟

آره چطور؟؟؟

موضوع رو بهش گفتم که اونم آدرس خونه ویلایی ارشیا رو داد و گفت:

البته نمی دونم الان خونه باشه ها!!

من چطور؟؟

احسان شاید رفته باشه اون ور آب واسه ی مدت.

سریع خداحافظی کردم و همگی رفتیم طرف اون خونه.

تا رسیدیم زنگ رو فشار دادیم که،

بعد از چند دقیقه در خونه باز و قامت رامان نمایان شد.

با بهت نگاهمون کرد و گفت:

شما ها اینجا چیکار دارین؟؟

ی دفعه چشممون به لب رژیش افتاد، با بهت نگاهش کردیم که با دیدن کسی که اومد جلوی در خشکمون

زد...

آرام"

یهو از این رو به اون رو شدم، من داشتم چیکار می کردم؟؟

اختصاصی کافه تک رمان

رمان عشق تدریجی

مدام کیارس و مهربونی هاش، مراقبتاش، قربون صدقه هاش و همه کارهایی که برام کرده بود، جلو چشمم جون گرفت.

مدام خودم رو لعنت کردم،

دستم رو روی سینش گذاشتم و خواستم به عقب هولش بدم که نداشت، همون موقع زنگ خونه زده شد... با ترس گفتم:

کسی قرار بود بیاد؟؟؟

سرش رو تکون داد و گفت:

نه!

می خواست در رو باز کنه، ولی معلوم بودش تردید داره.

رامان همین جا باش من میام.

سری تکون دادم و اون رفت جلوی در.

با کنجکاوی رفتم جلوی در و پیش رامان که...

نه!

همگی بهت همدیگرو نگاه کردیم، آرمان و بیتا با بهت ی نگاه به لب من و ی نگاه به لب رامان کردن.

یک دفعه آرمان اومد جلو، صورتش از حرص قرمز شده بود و رگ گردنش برجسته شده بود.

از ترس قالب تهی کردم و رنگ صورتم به سفیدی می زد،

دستش رو بالا برد و محکم خوابوند زیر گوشم و گفت:

نمی دونستم خواهرم ی ه * ر * ز * س، هه!

یکی دیگه خوابوند زیر گوشم و گفت:

من دیگه خواهری به اسم آرام ندارم، حالا راحت باش و ه * ر * ز * گ * ی * ت رو بکن، ه * ر * ز * ه!

دنیا دور سرم چرخید، چی می شنیدم؟ ه * ر * ز * ه؟

داداشم که طاقت اشک من رو نداشت داره میگه من ه * ر * ز * م؟ دست روم بلند کرد؟

پاهام طاقت وزنم رو نداشت و محکم افتادم زمین.

آرمان با عصبانیت و بیتا با ناباوری به طرف ماشین رفتند، رعنا و پدرام با دو خودشون رو به اونا رسوندن.

با سختی از جام بلند شدم و خواستم بدوم دنبالش که...

آخخخخ،

اختصاصی کافه تک رمان

محکم خوردم زمین

و ماشین آرمان با سرعت از کنارم رد شد.

زجه می زدم و آرمان رو صدا می کردم.

دستی روی شونم نشست، سرم رو بالا آوردم که رامان رو دیدم.

با چندش دستش رو پس زدم و جیغ زدم:

همش زیر سر توعه عوضیه! بدبختم کردی، عوضییی.

رامان با عصبانیت هولم داد و گفت:

خفه شو آرام! مگه نمی خواستی شوهرت رو از میدان به در ک...

صورتتم رو خش انداختم و گفتم:

من هیچ وقت نخواستم این کارو بکنم، فقط همکاری کردم باهات تا راضیت کنم بیخیالم شی!

رامان با داد گفت:

چی گفتییی؟؟

آرمان "

ماشین رو کنار زدم و از ماشین پیاده

شدم.

رعنا:

آرمان جان، اروم با...

با داد گفتم:

خفه شووووو. همتون ببندین!

رعنا با بغض رفت پیش بیتا،

پدرام اومد پیشم و گفت:

داداش؟

با حرص گفتم:

چیه پدرام؟؟

رمان عشق تدریجی

پدرام:

کیارس رو چیکار کنیم؟

محکم توی سرم زدم و گفتم:

واااای، کیارررس!

کنار جدول خیابون نشستم و زمزمه کردم:

باید بهش بگم!

پدرام:

هووم؟ چی گفتی؟

از جام بلند شدم و گفتم:

باید بهش بگم! او به طرف ماشینم رفتم.

سه تاشون جلوم رو گرفتن و گفتند:

میفهمی چی میگی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

آره می فهمم، اما نمیخوام کیارس به اون پاکی که از نگاهش عشق رو میشه خوند با ی ه *ر* *ز* *ه زندگی کنه!

بیتا سریع گفت:

آرمان شاید اشتباه می کنیم!

پوزخندی زدم و گفتم:

لب های کبود آرام رو ندیدی؟ لب های رژی رامان رو چی؟

بیتا سرش رو پایین انداخت و دیگه هیچی نگفت.

رنا:

آرمان میشه فعلا چیزی نگی؟

اومدم جوابش رو بدم که سریع گفت:

حداقل بخاطر کیارا!

سرم رو با دستام پوشوندم و آرام رو لعنت کردم، چیکار کرد با آبروی ما؟؟؟

زیر لب زمزمه کردم:

باید بگم! حداقل بخاطر کیارا!

بیتا بلند گفت:

اگه بخاطر کیاراعه قابل توجهت اینه که کیارس نباید بفهمه، بفهم! نمی دونم چرا، ولی تو حال خودم نبودم، اگه از گناه آرام چشم پوشی کنیم ممکنه بازم تکرارش کنه. بی توجه به اصرارهاشون به سمت اداره رفتیم. کیارس به به سلام به آشناهای گلم بفرمایید. همگی نشستیم، سرش رو چرخوند و گفت:

پس آرام کو؟

بیتا با من من گفت:

راستش ما بخاطر قضیه آرام اینجاییم.

با تعجب نگاهمون کرد و گفت:

یعنی چی؟

من بیتا من میگم!

بیتا با لجبازی گفت:

مقدمش با من!

کیارس "

گیج شده بودم، مگه چی می خوان بگن که نیاز به مقدمه چینی دارن؟؟

آرمان قبول کرد و بیتا با من من گفت:

راستش رامان، داداش رعنا رو میگم، می خواست ...

و با تقه ای که به در خورد حرفش قطع شد.

بیتا نفسی از سر آسودگی کشید و من بهت زده بهشون نگاه می کردم، مگه چی می خوان بگن که این همه

استرس دارن؟ اصلا آرام کجاست؟

ترس ورم داشته بود، حس می کردم قراره ی اتفاق بد بیوفته، این رو حس پلیسیم می گفت...

بعد از اینکه ازشون پذیرایی شد، محکم و جدی گفتم:

بیتا هرچی شده، بی مقدمه بگو. همین حالا!

گفت... هرچی که دیده بودن، هر چیزی که به آرام من نمی شد نسبت داد...

اختصاصی کافه تک رمان

رمان عشق تدریجی

گفت با رامان تو ی خونه بوده...

رگ گردنم برجسته شده بود، به سختی نفس می کشیدم.

دستم رو مشت کردم، زدم زیر خنده، می دونستم شوخیه! گفتم:

شوخی جالبی بود!

پددام کیارس اما... ما دیدیم!

خواستم از در به سرعت خارج بشم که بیتا جلوم رو گرفت و گفت:

نرو، خواهش می کنم!

من بیتا برو کنار، باید از خودش پرسم...

در کمترین زمان ممکن خودم رو به خونه رسوندم.

خواستم زنگ رو بزوم که بیخیالش شدم و آروم طوری که کسی نفهمه وارد خونه شدم که...

آرام"

تو چشمات نگاه کردم و گفتم:

درست شنیدی! من هیچ وقت نخواستم، می خواستم راضیت کنم تا دست از سر زندگیم برداری. من الان

شوهر و بچه دارم، خیلی ام دوش دارم...

رامان؟ تورو جون عشقی که قبلا داشتیم برو سر زندگی خودت.

یهو افتاد رو زمین و زجه زد:

زندگیم تویی لامصب!

من با بغض:

قسمت دادم.

معلوم بود با خودش درگیره، بعد از ده دقیقه چشمای اشکیش رو بهم دوخت و گفت:

خوشبخت بشی عشقم.

با بغض نگاهش کردم که ادامه داد:

اگه شوهرت فهمید بگو بیاد پیش من، یا بگو من برم پیشش، همه چیز رو برات توضیح میدم، حالا پاشو

برسونمت.

داشتم می رفتیم خونه و تو طول راه یخ رو رو لب های نیمه کبودم می داشتتم...

با ی خداحافظی سرسری رفتم تو، می دونستم کیارس فهمیده، چون آرمان دیوونه بشه کمتر از این کار کاری نمی کنه...

با قدم های سست رفتم تو اتاقمون که...

چشمم خورد به عکس عروسیمون، روی زمین افتادم و به عکسش نگاه کردم...

طاقت نداشتم کیارس بد باهام رفتار کنه، می دونستم طلاق میگیره اما...

نمی تونستم با چشم بینم و دم نزنم...

تیغ رو توی دستم گرفتم و زجه زدم:

خدا! تو که می دونستی می خواستم رمان رو قانع کنم که من شوهرمو دوس دارم و نمیخوام برم با اون... با گریه ادامه دادم:

تو که می دونستی می خواستم فکر کنه دارم باهاش همکاری کنم، تو که دیدی رفتیم تو خونهه تا مثلا اون نقشه ای رو که میگه برداریم.

دستم داشت می لرزید، با گریه جیغ زدم:

خدا! تو که دیدی اون منو بوسید، چرا همش افتاد گردن من؟؟

خدا جونم می دونم نباید انجامش بدم اما...

من خودمو می کشم تا کیارس، عشقم این ننگو به دوش نکشه...

الان این تیغ من رو میاره پیشت، خدا جونم...

و لبخند بی جونی زدم و خواستم تیغ رو فشار بدم که...

کیارس آرام؟؟

من به خدا من بی گناهم...

با دو اومد طرفم و تیغ رو کشید،

من بدش به من!

کیارس با عصبانیت گفت:

چرا باید بدمش؟؟

من با جیغ:

تا بکشم خودمو... تا از شر لکه ننگی مثل من خلاص شی...

کیارس با مهربونی گفت:

صدات که گریه می کردی رو شنیدم، فهمیدم بی گناهی، فقط...از دست دلخورم

همین!

لبخند بی جونی زدم و با عشق نگاهش کردم، آروم و زمزمه وار گفتم:
ببخشید عشقم، مرسی که هستی!

با صدای سر و صدا از خواب بلند شدم، من که تو بغل کیارس بودم!
همه بودن...مامان، بابا، رعنا، آرمان که سرش رو پایین انداخته بود، بیتا که با بغض نگاهم می کرد، پدرام و خلاصه همه...

همه به ترتیب اومدن کنارم، تا رعنا رو دیدم با لبخند گفتم:
زن داداش مرسی که گفتمی، و گرنه معلوم نبود چه اتفاقی سر زندگیم میوفتاد.
رعنا اما...

من هیس! هیچی نگو، راستی با آرمانم حرف میزنم که مثل قبل شه.
با شادی گفت:
راست میگی؟
من:

آره ولی بهم قول بده برای رامان ی زن خوب انتخاب کنی!
چشمی گفت،

نمی خواستم بیتا رو ببینم، کیارس اومد پیشم و گفت:
اون از تو طرفداری می کرد.

و خلاصه من و بیتا دوباره مثل قبل شدیم...
آرمان اومد پیشمو خواست چیزی بگه که گفتم:

آرمان هیچی نگو!

آرمان با من گفت:

بذار توضیح بدم، من...

از جام بلند شدم و با مهربونی بغلش کردم:

اختصاصی کافه تک رمان

رمان عشق تدریجی

بهترین کارو کردی داداشم.

آرمان اما من زدمت، ب..هت گفتم...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

بیخی باو، تموم شد.

محکم بوسم کرد و گفت:

خیلی گلی آجی.

قضیه رعنا رو گفتم که با چیزی که فهمیدم کپ کردم...

باورم نمی شد، آرمان تازه فهمیده بود که حسش به بیتا دوست داشتن خواهر برادری نبود، عشق بوده!!

گفت:

وقتی با پدرام دیدمش، فقط با بهت و حرص نگاهشون کردم...

من آرمان تو الان زن و بچه داری، بیتام همین طور... به زندگیت بچسب، نذار زندگیتون داغون بشه، مثل قبل

با رعنا رفتار کن...

لپمو کشید و باشه ای گفت.

همگی کنار هم نشستند بودیم و کلی می خندیدیم، اما رعنا معلوم بود دلتنگ داداششه! اما به روی خودش نمی

آورد...

توکان با اون لحن شیرین بچگانش اومد وسط ما و گفت:

خب عمو آرمان برو با خاله رعنا تو اتاق کیارا.

مامان بابامم تو اتاق مهمون و خاله آرام و عمو کیارسم اتاق خودشون.

منم قول میدم هم مراقب باربد باشم هم کیارا. شمام کارتونو بکنین.

همه از طرفی پاچیده بودیم از خنده از طرفیم مبهوت...

باباش گفت:

چیکار؟؟؟

توکان بابا پدرام خودت اون شب به مامان گفتی بریم تو اتاق کارامونو بکنیم دیگهههه.

بیتا عههههه!

و همه زدن زیر خنده...

— چند سال بعد —

مامان بگو دیگهههه!

من با حرص دست از خوردن پیاز برداشتم و گفتم:

چیو کیارا؟

کیارا با کنجکاوی:

دیشب چرا هی میگفتی کیارس آروووم، دردم میاد؟

با بهت بهش نگاه کردم که کیارس زد زیر خنده.

منم جیغ زدم و گفتم:

کیارررس میکشمتنتت.

با خنده می دوید منم با حرص دنبالش...

یهو کیارا دستاش رو بالا برد و گفت:

خدا مریضای اسلامو شفا بده.

منو کیارس سر جامون وایسادیم و با حرص گفتیم: کیارارار!!!

خدا رو شکر زندگی مون خیلی خوبه، دیگه ام هرچی میشه باهم دیگه در میون میذاریم.

کیارا ام خیلی تخس و شیطون و صد البته منحرفه!

ولی خداروشکر زندگی بی دردسری داریم.

از همین جا آرزوی خوشبختی می کنم...

برای خودم، کیارس، بیتا، پدرام، آرمان، رعنا، رامان و اگه ازدواج کرده باشه زنش، برای تو که داری این متن رو

میخونی و حالا داستان زندگی منو میدونی... برای همه...

از پنجره به بیرون نگاه می کردم، سیگارم رو خاموش کردم که...

بابا رامان؟؟؟

با صدای بچگونه ای که شنیدم، سرم رو برگردوندم و به دختر کوچولوم نگاه کردم...

با اصرار های مکرر رعنا ازدواج کردم، سارا زن خیلی خوبیه، اما من لیاقتش رو ندارم، منی که فکر روز و شبم

شده آرام!

بابایییی؟

اختصاصی کافه تک رمان

رمان عشق تدریجی

رو به دختر کوچولوم گفتم:

جانم آرام بابا؟؟

آره...من ی دختر کوچولو دارم، معصومیتش کپیه آرام.

دختر کوچولوی من اسمش آرام...آرام همتی!

آرام میشه با تو و مامان بریم شهر بازی؟

خندیدم...حتی تخس بودنشم شبیه اون بود...

منم با خنده گفتم:

باشه بابایی، برو حاضر شو. به مامانتم بگو.

لپم و محکم بوس کرد و با سرو صدا مامانش رو صدا زد...

جای آرام خیلی خالیه اما...من باهاش کنار اومدم و خودم ی آرام کوچولو دارم، که حاضرم براش دنیام رو بدم،

چون دیوانه وار عاشقشم...

خب دیگه، و این بود...داستان زندگی ما!

عشق تدریجی

پایان

نویسنده:

Parisa_ti

ساعت:

10:13 صبح

تاریخ:

23/4/1395

[telegram.me/caffetakroman](https://t.me/caffetakroman)